نشریه دانشجویی

وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

دوره‌ی جدید

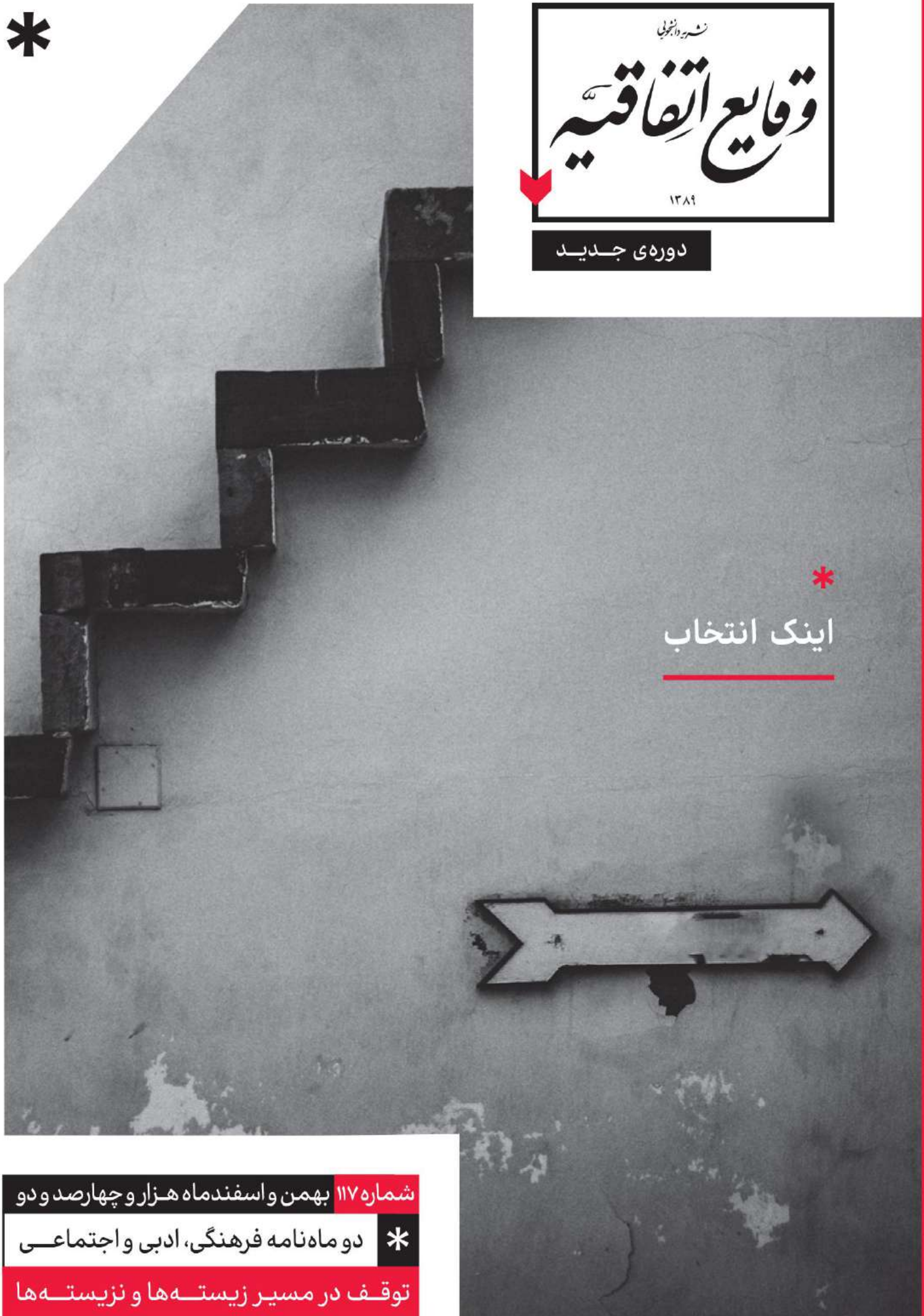

اینک انتخاب

شماره ۱۱۷ بهمن و اسفندماه هزار و چهارصد و دو

دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

*

اگر آزادانه مجال انتخابم بود،
با رغبت جایی بر می‌گزیدم،
در میانه‌ی بهشت؛
و ترجیحاً
جلوی درگاه آن!

فریدریش نیچه

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم.
شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه

مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی، ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وب‌سایت: sdjdm.ir

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: vaghayemag

شماره ۱۱۷ | انتخاب | بهمن و اسفندماه هزار و چهارصد دو

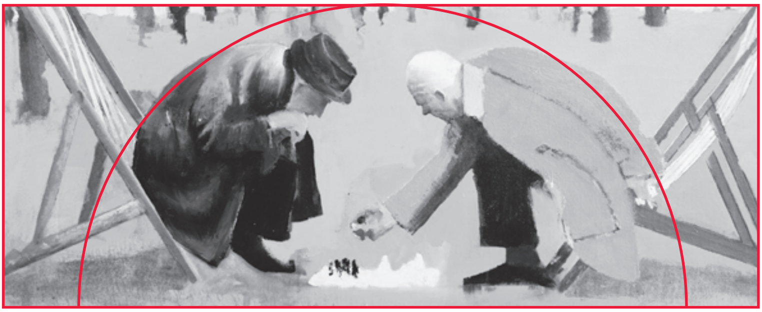

به صاحب‌امتیازی| سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی خراسان رضوی

مشاور فرهنگی| دکتر کمال‌الدین ناصری

مدیر مسئول| بردیا محبی صمیمی

سردبیر و مدیر رویداد| هنگامه الهی‌فرد

نمونه‌خوان| مهدی نعیمیان‌راد؛ شکیبا صاحب

مدیر هنری پروژه| شهرام دلدار

طراح یونیفرم| فاطمه فرهمند

صفحه‌آرا و طراح نشان‌ها| مریم مقدم

گروه رسانه| نازنین آریان؛ مریم مقدم؛ فرزانه آگاه؛ الناز عباسیان

مدیر مالی| زهرا عطارپور

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت‌ها آزاد است.
در این نشریه از فونت‌های دیباج و دوران استفاده شده است.

نشریه دانشجویی
وقایع اتفاقیه
۱۳۸۹

خلقی تازه، خروج از تکرار
نگاهی به سبک موسیقی تلفیقی
صفحه ۶

پله؛ تولد یک ملت
ورزش و سینما
صفحه ۷

دوهفته‌نامه فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و ادبی / سال سوم / شماره بیست و هفتم / نیمه دوم آذر ۱۳۹۵

نگاه ویژه:
۱۶ آذر را فراموش کنیم؟!
تأملی درباره روز دانشجوی امسال

۱۶ آذر را فراموش کنیم؟!

علی قدیری
کارشناسی ارشد علوم سیاسی ۹۵

پیش‌گفتار: ۱۶ آذر در تقویم ما با روز دانشجو شناخته می‌شود. روزی که در سالیان متمادی به یاد ۳ آذر اهورایی، همگان گرد هم می‌آیند تا گرامی بدارند یاد و خاطره‌ی آنان را تا بدین طریق میراث ارزشمندشان را که همانا مبارزه با استبداد و استکبار است پاسداری و حفاظت کنند و همچنین مروری داشته باشند بر تاریخچه‌ی یک جنبش؛ جنبشی که در تمامی تحولات سیاسی و اجتماعی ایران معاصر حضوری غیرقابل انکار داشته است. اما ۱۶ آذر ۱۳۹۵ در برخی از دانشگاه‌های کشور رنگ و بویی متفاوت داشت؛ به‌جای برگزاری برنامه‌های نظاطبه و تحلیل سیاسی همچون گذشته، برنامه‌هایی در قالب جشن و جنگ‌های شادی و خنده و برخی مسابقات نظیر ماست‌خوری برگزار شد! چنین برنامه‌هایی آن هم در روزی که مزین به نام پرطمطراق دانشجو است، باعث تعجب بسیاری شد و دستخوش تحلیل‌های متفاوتی قرار گرفت. عباس عبدی در یادداشتی با عنوان «دانشجو و سیاست و شادی» اظهار کرد که اگر چنین برنامه‌هایی به‌صورت سیستماتیک و ورای اراده‌ی دانشجویان ترتیب داده شده‌باشند (کما اینکه با توجه به هزینه‌های گزاف آن می‌توان چنین حدسی زد) نتیجه‌ای جز سیاست‌زدایی از دانشگاه‌ها به‌دنبال نخواهد داشت؛ روندی که اگرچه شاید در کوتاه‌مدت به سبب دوری از هزینه‌ی فعالیت‌های سیاسی دانشجویان برای حکومت مثبت تلقی شود اما در درازمدت خطری برای ارزش‌های رسمی مورد توجه حکومت است. اما مرتضی مردیها در یادداشت فیسبوکی خود در واکنشی متفاوت از تغییر ذائقه‌ی دانشجویان استقبال کرد و از دگردیسی که در جنبش دانشجویی اتفاق افتاده است - روی آوردن به حساسیت اخلاقی لیبرالی - ابراز خوشنودی نمود. بیش‌تر نیز مردیها در دوران اصلاحات در مقاله‌ای با عنوان «۱۶ آذر را فراموش کنیم» مدعی شده بود که جنبش دانشجویی در ایران ذاتاً اساسی چپ‌گرا دارد و درنتیجه اگر به بایگانی تاریخ سپرده شود سود بیشتری به‌دنبال خواهد داشت.

نگاهی گذرا به جنبش دانشجویی در ایران

جنبش دانشجویی در ایران را منطقاً باید بعد از تأسیس نخستین دانشگاه ایران یعنی دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ به بعد بررسی کرد. در ابتدای شکل‌گیری، فعالیت دانشجویی به‌علت عواملی چند از قبیل سیطره‌ی فزاینده استبداد و ساخت بسته‌ی مستحکم و اقتدارگرای حکومت در دوره‌ی رضاشاه، عدم رشد کمّی و کیفی دانشگاه، محدودشدن دانشگاه به قشرهای خاص در جامعه و سطح محدود فعالیت، عدم تجربه سیاسی دانشجویان و... به‌مثابه یک جنبش توانایی تحرک و کنش سیاسی را نداشت؛ درنتیجه به شکل غیرسیاسی در قالب انجمن‌های محدود فعالیت می‌کرد. اما پس از شهریور ۱۳۲۰ و خلأ قدرت ناشی از فروپاشی حکومت پهلوی اول، عدم تثبیت پایه‌های حکومت پهلوی دوم و بازشدن فضای سیاسی، شکل‌های جدید از علائق و مسائل سیاسی و عقایدی که توسط نخبگان و روشنفکران سیاسی تبلیغ می‌شد توانست فضای دانشگاه را تحت تأثیر قرار دهد و به‌طبع آن جنبش دانشجویی نیز فعال‌تر شد. از این تاریخ به بعد است که نهال جنبش دانشجویی به‌تدریج رشد می‌کند و به‌عنوان کنش‌گری فعال وارد عمل می‌شود. که برای نمونه می‌توان به نقش دانشجویان در جریان ملی‌شدن صنعت نفت اشاره کرد که به‌عنوان بخشی از بدنه‌ی اصلی این جریان در بطن اتفاقات حضور داشتند. شاید مهم‌ترین اتفاق قابل ذکر پس از به سلطنت رسیدن پهلوی دوم حد فاصل شهریور ۱۳۲۰ و مردادماه ۱۳۳۲ کودتای ۲۸ مرداد باشد. دولت کودتا به تحدید آزادی‌ها و سرکوبی فعالان سیاسی پرداخت که این اقدامات اعتراض‌های گسترده‌ای را به‌دنبال داشت. نکته قابل ذکر در این دوره انتقال کانون مبارزه علیه دولت کودتا از خیابان‌ها به درون دانشگاه است که به‌دنبال آن حادثه ۱۶ آذر ۱۳۳۲ اتفاق افتاد. این تاریخ نه‌تنها نقطه عطفی در جنبش دانشجویی در ایران بلکه در مبارزات سیاسی کشور بود. جنبش دانشجویی که پیش از این تاریخ به علل مختلف مجال ظهور پیدا نکرده بود، پس از این تاریخ به منزله مهم‌ترین مرجع سیاسی معترض علیه رژیم شاه در غیاب جریان‌های سیاسی فعالیت می‌کرد. در واقع اگر در زمان مصدق تمامی حرکت‌های مردمی از بازار شروع می‌شد و تکیه اصلی بر بازار بود، بعد از کودتای ۲۸ مرداد و به‌خصوص پس از ۱۶ آذر ۱۳۳۲، مبدأ تحرکات سیاسی-اجتماعی و کانون اصلی مبارزات سیاسی به دانشگاه منتقل شد. همان‌طورکه ذکر آن رفت جنبش دانشجویی یکی از مهم‌ترین پویش‌هایی بود که قابلیت‌ها و پتانسیل‌های شایان توجهی برای پیوستن به کنشگری سیاسی و یاری رساندن به نیروهای فعال در حوزه‌ی عمومی را از خود بروز داد. سر برآوردن مطالبات سیاسی از لابه‌لای مطالبات صنفی و دانشجویی درون...

ادامه در صفحه ۴

راه‌نگاری |۸–۱۱|

من برای‌تان انتخاب کردم | سردبیر ۹

این‌که شما از یادداشت‌های این شماره لذت ببرید یا نه، نشان‌دهنده‌ی انتخاب درست یا نادرست سردبیر نیست.

زیست‌نگاری |۱۲–۳۱|

انتخاب ترس‌های عزیز | سعیده ملک‌زاده ۱۶

ترس‌های لذت‌بخش، ترس‌های عزیزی‌اند. ترس‌هایی هستند که به تو تحمیل نمی‌شوند، خودت انتخاب‌شان می‌کنی.

دوست داشتنی در تاریکی | شاهد بنی‌اسدی ۲۰

آدم گم‌شده، همین‌طور می‌رود تا ببیند به کجا می‌رسد.

آن طرف دیگر | امیرحسین حسن‌پور ۲۴

دایره‌ی انتخاب‌های ما گاهی آن‌قدر کوچک بوده که فقط به اندازه‌ی نفس‌کشیدن می‌توانستیم تکان بخوریم.

آتش، به اختیار آدم‌ها | محمدسجاد کاشانی ۲۸

ما آدم‌ها به‌خاطر همین که می‌توانیم مختار باشیم و انتخاب کنیم، خیلی چیزها را از دست داده‌ایم.

حرف‌نگاری |۳۲–۳۷|

خودِ جسارت | الناز عباسیان ۳۶

جسارت انتخاب‌های متنوع، عرض زندگی را وسیع‌تر می‌کند.

دیگرنگاری | ۳۸-۴۵

نیمه‌ی‌گم‌نشده | مهدی عارفیان ۴۲

در انتها فقط داشته‌های بی‌ارزش بیشتری روی هم تلنبار خواهیم کرد.

نورنگاری | ۴۶-۵۳

می‌خواهم در خیال از خیال فراتر بروم | حانیه عامل ۵۰

انتخاب، عکاس را به جهانی فراتر از جهان خیال‌گونه‌ی ذهن می‌برد.

روزنگاری | ۵۴-۶۱

یک هیچ و هزاران انتخاب | الهام یوسفی ۵۸

مرثیه‌ای برای انتخاب‌ها در توهمِ آگاهی

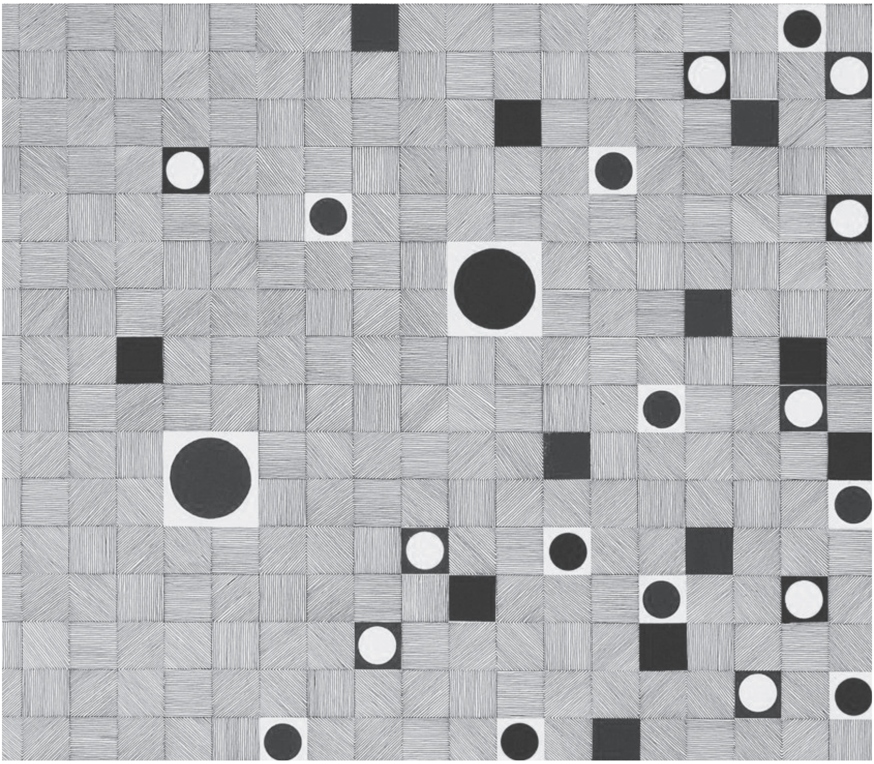

| The Game of Klimt, Alex Dunn

راه‌نگاری

داستانِ مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌ی زیسته‌ی دوماهه‌ی سردبیر در قبال سوژه‌ی محوری و آن‌چه در هر شماره به وقوع پیوسته یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.

*

من برای‌تان انتخاب کردم

سخن سردبیر

این‌که شما از یادداشت‌های این شماره لذت ببرید یا نه، نشان‌دهنده‌ی انتخاب درست یا نادرست سردبیر نیست.

جایی در WebMD خواندم که زمان مثل رول دستمال توالت است؛ هرچه به انتهایش نزدیک می‌شوی، سریع‌تر غلت می‌خورد و باز می‌شود. اینجا همه‌چیز برمی‌گردد به نوع درک ما از زمان؛ توان ذهنی ما در دریافت و پردازش اطلاعات تصویری که با بالارفتن سن‌مان کمتر می‌شود و با دریافت تصاویر ذهنی کمتر، گذر زمان برای‌مان سریع‌تر می‌شود.

من عادت دارم هرچیزی که می‌خوانم و می‌شنوم و می‌بینم را شخصی‌سازی کنم؛ حتی طالع‌بینی‌های روزانه و ماهانه که اعتقادی هم بهشان ندارم. طبق این دستاورد علمی، من باید سن زیادی داشته باشم. نه فقط این روزها، مدت‌هاست که زمان می‌رود و من دیگر حتی به دنبالش نمی‌دوم؛ فقط تماشایش می‌کنم، گذرش را می‌بینم و حسرت می‌خورم. گاهی هم دستم را به سویش دراز می‌کنم. تصاویر ذهنی دریافت‌شده‌ی من در طی بیست‌وچهار سال زندگی محدود به جغرافیا و مرزهایم بوده است و زمان همیشه می‌توانست بدون من پایش را آن طرف مرزها بگذارد. از یک جایی به بعد حس کردم که دیگر انتخابی هم ندارم؛ دیگر دستم را به سمت زمان دراز نکردم، به‌جای آن برایش دست تکان دادم.

در ادامه‌ی مطالعه‌ای که در WebMD می‌خواندم از تحقیق دیگری گفته شده بود که نشان می‌داد برخلاف دیگر عملکردهای شناختی، درک ما از زمان با رشد مغز «بهتر» نمی‌شود؛ افراد بزرگسال زمان را درست‌تر نمی‌فهمند، فقط درک متفاوتی از آن دارند. اگر این را در کودکی می‌دانستم، هیچ‌وقت برای کشف

ناشناخته‌ها و پاگذاشتن در آن طرف مرزها در بزرگسالی خیال‌پردازی نمی‌کردم. من انتخابی نداشتم. چون زمان برای یک بیست‌وچهارساله خیلی سریع‌تر از چیزی که فکرش را می‌کردم، می‌گذرد و برای من فشاردادن پدال ترمز، انتخاب معقولی نبوده و نیست.

اگر الان یک ماه پیش بود، و اگر توان دریافت و سرعت پردازش تصاویر ذهنی بیشتری می‌داشتم، قطعا انتخاب‌های متفاوتی هم داشتم. اما طی این یک ماه و طی سبک-سنگین‌کردن کلمات، انتخاب کردم که در شماره‌ی صدوهفدهم وقایع اتفاقیه از چه چیزهایی بخوانید و چه چیزهایی را نه. در شماره‌ی پیش‌رو از قدرت انتخاب و لزوم گزینش می‌خوانید، از انتخاب گزینه‌هایی که هیچ‌وقت پیش روی‌مان نبوده‌اند، از گسترش دایره‌ی انتخاب‌های آزادتر، از توهم آگاهی در انتخاب و از تعهد به انتخاب‌های‌مان.

این‌که شما از یادداشت‌های این شماره لذت ببرید یا نه، نشان‌دهنده‌ی انتخاب درست یا نادرست سردبیر نیست. من و شما به خاطر تصویرهای ذهنی متفاوتی که طی سال‌ها دریافت و پردازش کردیم، درک متفاوتی از یادداشت‌ها خواهیم داشت. زمان در هر کدام از جستارهایی که در این شماره می‌خوانیم، به طور متفاوتی می‌گذرد و این هم برمی‌گردد به تصاویر متفاوتی که تا امروز در ذهن‌های‌مان پردازش شده. پس این شما و این هم انتخاب‌های وقایع‌نگارانِ وقایع اتفاقیه در شماره صدوهفدهم. ■

43
42
W.A. SMITHWICK & SON
SOLICITORS

زیست‌نگاری

مفاهیم یا آن‌چنان‌اند که هستند یا آن‌چنان‌اند که ما می‌فهمیم و معنای‌شان می‌کنیم.

زیست‌نگاری روایت تجربه‌ی زیسته هر نویسنده است در پیوستگی با مفاهیم محوری هر شماره و چرخیدن در ابعاد مختلف آن مفهوم و توصیف به‌هم‌پیوسته و هدفمند کرده‌ها، دیده‌ها، شنیده‌ها و چشیده‌هایش.

*

5
4A
LETTERS

انتخاب ترس‌های عزیز

سعیده ملک‌زاده

دانشجوی کارشناسی ارشد برنامه‌ریزی محیط‌زیست ۱۶

دوست داشتنی در تاریکی

شاهد بنی‌اسدی

دانشجوی کارشناسی ارشد روابط بین‌الملل ۲۰

آن طرف دیگر

امیرحسین حسن‌پور

دانشجوی کارشناسی اقتصاد ۲۴

آتش، به اختیار آدم‌ها

محمدسجاد کاشانی

دانش‌آموخته‌ی کارشناسی علوم سیاسی ۲۸

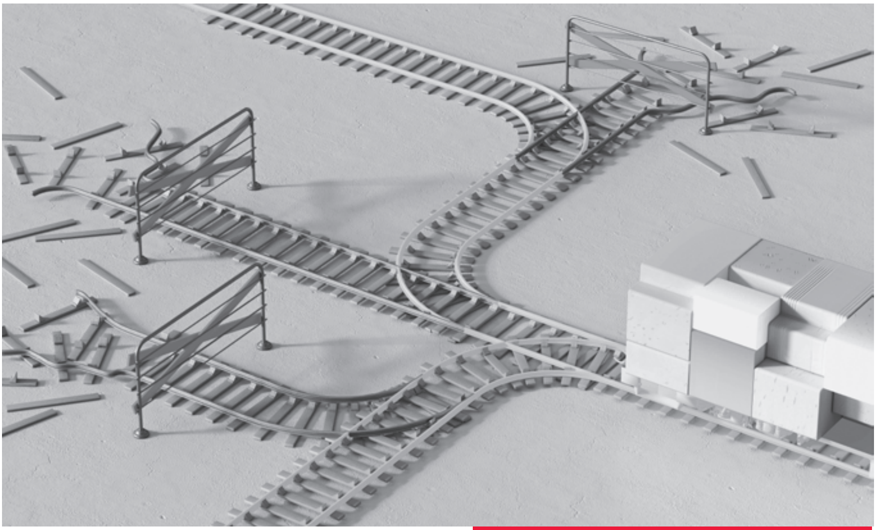

انتخاب ترس‌های عزیز

سعیده ملک‌زاده | دانشجوی کارشناسی ارشد برنامه‌ریزی محیط زیست

ترس‌های لذت‌بخش، ترس‌های عزیزی‌اند. ترس‌هایی هستند که به تو تحمیل نمی‌شوند، خودت انتخاب‌شان می‌کنی.

در همان لحظاتی که ترسم را می‌دویدم، لبخند رضایت از لبانم کنار نمی‌رفت. دستانم از سرمای هوا قرمز شده بود. موهایم از زیر مقنعه خیس باران بودند. زیرچشمی به ده‌ها پیام و تماس بی‌پاسخی که داشتم نگاه کردم. یک لحظه به انتخابم شک کردم؛ واقعا این ترس و اضطراب، این شرایطی که خودم انتخابش کرده بودم، ارزشش را داشت؟ می‌توانستم بعد از کلاس ساعت چهار که هوا تقریبا تاریک شده بود، مثل اکثر دانشجوها از دانشگاه فرار کنم و تا وقتی دوباره مجبور نشده‌ام به آن باز نگردم. ولی تصمیم گرفتم روزم با آن کلاس مسخره تمام نشود.

در کشور و شهر و خانه‌ای که در آن به دنیا آمده‌ام حق انتخابی نداشتم. در انتخاب اسم و لباس و لیست غذاها و تفریحاتم هم همین‌طور. شاید این حق را داشتم که چندتایی را بیشتر دوست داشته باشم، ولی در نهایت همین بود که بود. میان الف و ب باید

یکی را انتخاب می‌کردم. من چیزی را انتخاب نمی‌کردم، صرفا در حال کنارآمدن با انتخاب‌های از پیش تعیین‌شده بودم. انتخاب‌هایی که فرهنگ، خانواده، امکانات، جنسیت و جغرافیایی که در آن زندگی می‌کردم، برایم در نظر داشتند. حتی تصمیم‌هایی که روزی خودم در گذشته گرفته بودم و باعث شده بود که من نه به آینده، که به همان گذشته‌ام خدمت کنم. مثلا در سالی که باید رشته‌ی دبیرستان را از بین تجربی، ریاضی و انسانی انتخاب می‌کردیم، من فکر نکردم. حتی با کسی مشورت نکردم. انتخاب واضحی بود. اکثر دانش‌آموزانی که می‌شناختم به همین ترتیب انتخاب کردند: تجربی، ریاضی و انسانی. اگر کسی تجربی نمی‌رفت، حتما قبول نشده بود. حتما به اندازه کافی زرنگ و درس‌خوان نبود. وگرنه مگر می‌شد کسی اولین انتخابش تجربی نباشد؟ آخرش هم آن‌هایی که چیزی جز تجربی قبول شدند (در مدرسه نمونه دولتی ظرفیت هر رشته محدود بود) تا مدت‌ها دچار افسردگی و به دنبال مدرسه جدیدی بودند. بگذریم که گزینه‌هایی مثل رفتن به هنرستان یا هرگونه حرفه‌ای که در این سه انتخاب نمی‌گنجید، اصلا در نظر گرفته نمی‌شدند. این روند در بسیاری از انتخاب‌های زندگی‌ام تکرار می‌شد و من به‌شکل شایعی، ادامه‌دهنده‌ی انتخاب‌های آزموده‌شده بودم. بدتر از همه زمانی بود که روی همین انتخاب‌ها تعصب داشتم. مغزم که کارش کمینه نگه‌داشتن مصرف انرژی و دوری از هرگونه چالش و تغییر بود، به خوبی به وظیفه‌اش عمل می‌کرد. نیاز به احساس تسلط و اختیار داشت و حتی انتخاب‌هایی که نقشی در گزینش آن‌ها نداشتم را توجیه می‌کرد. شاید چون با آن‌ها خاطره ساخته بود و به‌شان علاقه‌مند شده بود. نسبت به آن‌ها حس مالکیت می‌کرد و دنبال دلیل می‌گشت تا به این نتیجه برسد که: «ببین! این بهترین انتخاب ممکن بود. آن‌های دیگر اشتباه بودند. من درست انتخاب کردم.» به نظر انسانی آزاد و دارای اختیار بودم ولی به قول آلبر کامو: «عده‌ای بین طناب دار و تیرباران به ما حق انتخاب می‌دهند و تصورشان از آزادی همین است.»

از جایی به بعد من لج‌بازتر از آن بودم که اجازه دهم حتی رنج و ترس‌هایم را هم دیگران انتخاب کنند. دلم می‌خواست حتی اگر قرار است شکست بخورم، روش‌های جدیدی برای آن ابداع کنم. یا به قول آلبر کامو اگر چاره‌ای جز مرگ ندارم، دلم می‌خواست با سقوط انجامش دهم. اینطور لحظات قبل مرگم به پرواز سپری می‌شد. حس پرواز در زندگی روزمره هم برایم قابل لمس بود. مانند پریدن از صخره که نسبت به دیگر انواع اعدام، معقول نیست، انتخاب‌هایی را برمی‌گزیدم که دلیل منطقی برای‌شان وجود نداشت. این انتخاب‌هایی که می‌گویم ارزش ابزاری، سود مادی یا فایده‌ی مشخصی برایم

نداشتند؛ اما آن‌ها را خودم انتخاب کرده بودم. فقط هم به خاطر خودشان این کار را کردم. هیچ چشم‌داشتی ازشان نداشتم. انتخاب‌های بی‌پروا به من شجاعت می‌داد. حس قدرت می‌داد. مثل پول که شاید مهم‌ترین کارکردش حق انتخابی است که به آدم می‌دهد. با پول این تویی که تصمیم می‌گیری کجا، همراه با چه کسانی و با چه کیفیتی و به طور کلی چگونه زندگی کنی. حتی اگر تصمیم بگیری که عادی زندگی کنی، باز هم احساس قدرت می‌کنی؛ چون این تصمیم را خودت گرفته‌ای. خب من چنین پولی نداشتم اما به قول ویلیام فاکنر: «بین رنج‌بردن و هیچ به ما حق انتخاب دادند؛ من رنج را برداشتم.» همین‌که می‌توانستم رنجی را تجربه کنم که انتخاب خودم بود، برایم کافی بود. حتی اگر با سر زمین می‌خوردم، ایرادی نداشت. خوردن شیرینی خامه‌ای با چای کیسه‌ای زیر باران با دوستانی که در کنارشان هر آن ممکن است از خنده خفه شوی، ارزشش را داشت. بیدارماندن تا صبح و انجام کارهایی که می‌شد در روز بدون هیچ ترسی انجام‌شان داد، ارزشش را داشت. تلاش برای نوشتن در نشریه‌های دانشجویی در شرایطی که درگیر کنکور ارشد و کلاس‌های دانشگاه بودم و سر کار می‌رفتم، ارزشش را داشت. مسئولیت انتخاب‌های غیررایجم را به عهده می‌گرفتم و پای تمام عواقب احتمالی و ترس‌هایش می‌ماندم.

ترس‌های لذت‌بخش، ترس‌های عزیزی‌اند. ترس‌هایی هستند که به تو تحمیل نمی‌شوند، خودت انتخاب‌شان می‌کنی. این انتخاب‌ها در عین پذیرش جبرهای تلخ، مملو از جسارت و آزادی‌اند. اصلا همین حس آزادی است که باعث می‌شود به این ترس خودخواسته تن بدهی. به نظرم این بهترین روش انتخاب است؛ چراکه در

یـک زندگـی فروبسـته، فقـط یـک پایـان بـاز مـا را نجـات خواهـد داد.

امشـب بـا تـرس در حـال دویـدن زیـر بـاران بـودم. سـاعت بازگشـت بـه خوابـگاه هشـت شـب بـود ولـی مـن و دو دوسـت دیگـرم چهـل دقیقـه تاخیـر داشـتیم. از کنـار نگهبـان جلـوی در عبـور کردیـم و سـلامی دادیـم. او هـم سـری تـکان داد و دوبـاره بـه تلویزیونـش چشـم دوخـت. همان‌طـور کـه مراقـب دزدهـا بـود، مراقـب مـا هـم بـود. امیـدوار بـودم زنـگ را نزنـد. ولـی صبـر کـرد تـا چنـد قدمـی پیـش برویـم و دقیقـا بـه جلـوی دفتـر مسـئولین خوابـگاه برسـیم. یکـی از وظایفـش ایـن بـود کـه بـا زدن زنـگ مطمئـن شـود آن‌هـا از بازگشـت دیرهنـگام مـا مطلـع می‌شـوند. موفـق هـم شـد. خانـم میـم از پشـت میـز مـا را دیـد و از جایـش بلنـد شـد. بی‌وقفـه فریـاد مـی‌زد: «خانوم‌هـا، خانوم‌هـا! بیاییـد اینجـا. بایـد تأخیـری بزنـم براتـون.» شـنیده بـودم بـا شـنیدن صـدای زنـگ فقـط بایـد فـرار کـرد. شـنیده بـودم هیـچ توجیـه و بهانـه‌ای برای‌شـان قابـل قبـول نیسـت. پـس بـا تمـام وجـود شـروع بـه دویـدن کـردم. برخـلاف دزدهـا کـه اگـر مچ‌شـان را بگیرنـد از خانـه فـرار می‌کننـد، مـا بـه درون خانـه فـرار می‌کردیـم. هـر کدام‌مـان بـه سـمت یکـی از بلوک‌هـای خوابـگاه رفتیـم تـا اتاق‌مـان را حـدس نزننـد. وقتـی در بـازی قایم‌باشـک گـرگ پیدایـم می‌کـرد، تـرس کمکـم می‌کـرد بـا تمـام قـوا از دسـتش فـرار کنـم. امشـب بـا خسـتگی کـه مثـل وزنـه از پاهایـم آویـزان بـود، تمـام ترسـم را می‌دویـدم. می‌دویـدم و بـه ایـن فکـر می‌کـردم کـه امشـب را فرامـوش نخواهـم کـرد. امشـب بـا لجبـازی قانون‌شـکنی کـردم و خـودم انتخـاب کـردم چـه سـاعتی بـه خوابـگاه بازگـردم. امشـب از بیـن دو گزینـه روبه‌رویـم، گزینـه سـوم را انتخـاب کـردم. در همـان لحظاتـی کـه لباس‌هایـم خیـس و گلـی می‌شـدند و آبریـزش بینـی‌ام شـروع می‌شـد، دسـت تـرس عزیـزم را گرفتـم و بـه انتخابـم ادامـه دادم. ■

دوست داشتنی در تاریکی

شاهد بنی‌اسدی | دانشجوی کارشناسی ارشد روابط بین‌الملل

A Knight at the Crossroads, 1898, Viktor Mikhaylovich Vasnetsov

آدم گم‌شده، همین‌طور می‌رود تا ببیند به کجا می‌رسد.

من انتخاب نکردم؛ یعنی تو انتخاب من نیستی. راستش صرفا چون می‌توانم کنارت باشم تا احساس تنهایی نکنم، اینجا نشسته‌ام. شاید شنیدن این حرف برای تو راحت نباشد اما چه بهتر که زودتر این را بدانی. من سردرگمم، آن‌قدر که حس می‌کنم باید بروم در روزنامه‌ها آگهی بدهم که من گمشده‌ام، پیدایم کنید. حقیقتش را بخواهی، چیز زیادی از خودم نمی‌دانم؛ چیزی از گذشته و حال و آینده. شفاف نیست و انگار یک مه‌آلودگی غلیظ، چشم‌هایم را گرفته و نمی‌بینم و نمی‌دانم که باید کجا بروم. و تو این را باید بدانی که آدم گمشده، آدمی که دارد فرار می‌کند، انتخابی هم ندارد. یعنی نمی‌تواند چیزی را انتخاب کند، چرا که نه خودش را یافته و نه اصلا گزینه‌های زیادی در مقابلش دارد. آدم گم‌شده، همین‌طور می‌رود تا ببیند به کجا می‌رسد. اگر هم کسی به او بخندد و تعارفی بزند که بیا داخل، خوش‌حال می‌شود و می‌رود داخل. خندیدی و گفتی بیا؛ آمدم. آمدم و نشستم. با این‌حال، آدمی که از خودش فرار می‌کند، نه برایش فرقی دارد به کجا برسد و نه می‌تواند احساس خاصی به مقصد داشته باشد. در واقع اصلا مقصدی برایش وجود ندارد.

تو مقصدم نیستی. صرفا این‌جا نشسته‌ام. هرکس دیگری هم اگر به‌جای تو بود و به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و می‌خندید و حرف‌های تو را می‌زد، کنارش می‌نشستم. اما انتخاب؟ راستش منی که خودم را گم کرده‌ام، چگونه می‌توانم انتخابی داشته باشم؟ مگر مرحله‌ی قبل از انتخاب، بررسی و تعیین متر و معیار و ویژگی و اولویت نیست؟ و باز مگر قبل از این‌ها، شناخت خود و تثبیت وجود داشتنِ خود نیست؟ من در همان کوچه‌ی اول گم شده‌ام. چگونه دروغ بگویم و از انتخاب بنویسم؟ نه. من حتی رنگ چشم‌های تو را دقیق خاطرم نیست، حتی صدایت را هرلحظه فراموش می‌کنم. من چیزی را انتخاب نکرده‌ام، تو را انتخاب نکرده‌ام. من صرفا اینجا نشسته‌ام. چشم‌هایم را بسته‌ام و اینجا نشسته‌ام تا زمان بگذرد و بگذرد. روز از نو، روزی از نو.

حالا بگذار ادامه‌ی این نوشته را جور دیگری مطرح کنم. من که گمشده بودم، تو چرا مرا به خلوت و مهربانی‌ات فراخواندی و راه دادی؟ تو که مرا نمی‌شناختی، تو که اصلا نمی‌دانستی این عابر مقابلت چه کسی است و چه می‌خواهد. پس چرا دعوتم کردی؟ چرا آن‌قدر سریع مرا به خانه‌ی قلب خودت کشاندی و از شعرهایت برایم خواندی؟ می‌دانی که چه می‌خواهم بگویم؟ تو هم انتخاب نکردی. به عبارتی، من هم انتخاب تو نیستم. مگر انتخاب با شناخت به‌وجود نمی‌آید؟ مگر چشم‌بسته

می‌توان انتخاب کرد؟ تو هم چشم‌هایت را بستی و مقابل من خندیدی و دعوتم کردی و زود کنارم نشستی. راستش وقتی چشم‌های تو بسته است، پس افراد زیاد دیگری هم می‌توانستند جای من، الان، اینجا باشند. تو ترسیده‌ای و آدم وقتی از چیزی می‌ترسد، به چیزهایی پناه می‌برد که نمی‌بینند و نمی‌شناسد. و ما در این قصه، یک چیز مشترک داریم، این‌که هردوی ما، چیزی را انتخاب نکردیم. اگر به هم از مهر و علاقه می‌گوییم، چیزی است که از ترس می‌آید و از قلب نه. پس اعتباری هم ندارد. برای همین است که «دوستت دارم»های ما، چیزی از ترس‌های ما کم نمی‌کند. برای همین است که ترس از دست‌دادن ما وقتی کنار همیم، نه تنها کم نمی‌شود، که بیشتر می‌شود. برای همین است که هزارها حرف می‌زنیم و اتفاقی در عمق قلب‌های ما نمی‌افتد.

اگر بخواهم صریح‌تر بگویم، ما هروقت به هم می‌رسیم، چشمان‌مان را می‌بندیم و در تاریکی شروع به حرف‌زدن می‌کنیم. این‌طور اصلا همدیگر را نمی‌بینیم و راحتیم. وقتی تاریک باشد، چیزی دیده نمی‌شود. ما با ندیدنِ هم و با نشناختنِ هم راحت‌تریم. اگر چراغی روشن شود، دروغ‌ها، فیلم‌ها و نقاب‌های‌مان چه می‌شود؟ اگر چراغی روشن شود، این‌همه ترس و زخم را چگونه می‌توانیم ببینیم و بمانیم و فرار نکنیم؟
حالا بگذار دوباره بگویم. ما انتخاب نکردیم؛ نه تو انتخاب منی و نه من انتخاب تو. ترسیده بودیم و گمشده، به‌هم رسیدیم، کنار هم نشستیم و این اتفاق می‌توانست با هر فرد دیگری رخ بدهد. همین.

اینجا تاریکه همه‌ش
نمره‌ی چشم‌هام رو حداکثره
رو تنم زخم‌های برخوردِ با دیوار و دره
اما تاریکی رو دوست دارم هنوز
چون تو تاریکی تو زخم‌هامو نمی‌تونی ببینی بهتره
اگه می‌ترسم و باز می‌گم بمون عجیبه، نه؟
ترسِ تنهایی من با درصدِ
ترس نزدیک‌شدن برابره
«بغلم کن ولی نزدیک نشو»[1]
حرف من اینه گلم
کاملا مختصره[2] ■

۱- احسان رعیت، شاعر و ترانه سرا
۲- قسمتی از یک شعر محاوره از نویسنده

| Timoleon Marie Lobrichon, The Toyshop Window

دایره‌ی انتخاب‌های ما گاهی آن‌قدر کوچک بوده که فقط به اندازه‌ی نفس‌کشیدن می‌توانستیم تکان بخوریم.

آن طرف دیگر

امیرحسین حسن‌پور | دانشجوی کارشناسی اقتصاد

در شهر ما لااقل تا آن زمان که هفت-هشت سالم بود هیچ دختری که اسمش رعنا باشد نبود. عمه بزرگه و حتی ننه‌جان هم هیچ‌کس را نمی‌شناختند که اسمش رعنا باشد. ننه‌جان می‌گفت جوان که بوده دختری هم‌سن و سالش در روستایی که حالا دیگر شهر شده، بوده که اسمش رعنا بوده، دخترکی که کم‌کم دیوانه شده و تا آخر عمرش هم همان‌طور دیوانه مانده و با گدایی گذران زندگی می‌کرده. عمه بزرگه و مامان هم می‌گفتند آخرهای عمر رعنا را یادشان هست؛ ظاهراً به خاطر همان بوده که دیگر کسی در آن شهر کوچک تا آن روز نام رعنا را برای دخترش انتخاب نکرده است.

به نظر من آدم‌های رهاشده، آن‌هایی که از چشم‌ها افتاده‌اند، وضعیت بهتری دارند نسبت به آدم‌هایی که هرگز به چشمی نیامدند تا از چشم بیفتند. این دسته‌ی دوم گروه خاصی هستند؛ آدم‌های در حاشیه. میلیارد میلیارد آدم روی کره‌ی زمین، به هر حال در متن زندگی یکی-دو نفر دیگر از این کره خاکی هستند؛ یک نفری به هر حال پیدا می‌شود که غم‌شان را بخورد. اما این گروه خاص بدون هیچ استثنائی در حاشیه هستند، دور از ماجراهای شاد یا غمگینی که زندگی بقیه را بالا و پایین می‌کند. آن‌ها در نهایت سلب‌بودن ایستاده‌اند.
فکر می‌کنم که دیروز یک نفر از آن‌ها را دیدم؛ در ایستگاه مترو، آقایی با کت و شلوار مشکی، یک

ژاکت مشکی درشت‌بافت و پیراهنی طوسی زیرش، با عینکی به غایت کثیف به سمتم می‌آمد و با ولع تمام ساندویچ سرد ارزان قیمتی که از همان ایستگاه مترو خریده بود را می‌خورد و بی‌توجه به اطراف، راهش را ادامه می‌داد. حواس مرد به آن تکه‌های گوجه و کالباسی که از کنار ساندویچش روی زمین می‌ریخت نبود؛ همان‌طور که به من و تک‌تک آدم‌های ایستگاه هم. همان موقع بود که احساس کردم او از همان گروه خاص است. اگر او از همین گروه باشد، شاید انتقام بی‌توجهی‌های مکرر را با بی‌توجهی مطلق نسبت به همه‌چیز، حتی خودش و عینکش، می‌گیرد.

موضوع سر برگزیده‌شدن است. اگر ما دو هزار سال پیش زندگی می‌کردیم، حتما ناراحت می‌شدیم اگر به پیامبری برگزیده نمی‌شدیم؛ یا به فرماندهی و رهبری. در آن صورت ما می‌شدیم پیاده‌سربازانی در میدان جنگ که از اسب فرماندهان هم کم‌ارج‌تر بودیم. برگزیده نشدن، در کانون توجه یک نفر هم قرار نگرفتن، ماه شب‌افروز حتی یک نفر هم نشدن غم‌انگیز است، غم‌انگیز و رنج‌آور و شکننده. انسان‌های این‌چنینی در قله‌ی تنهایی نایستاده‌اند. این ترکیب برای چیزهای فاخر است؛ قله‌ی علم، قله‌ی عشق، این‌جور چیزها. آدم تنها در عمیق‌ترین گودال جهان یکه نشسته؛ زجر می‌کشد، دلش تنگ می‌شود و توی خودش مچاله می‌شود. ولی خب هنوز هست، مثل سایر انسان‌ها.

یک‌بار که داشتم توی پارک نزدیک دانشگاه قدم می‌زدم دیدم یک نفر دو دستش را به هم چسبانده و مثل سر قو بالا گرفته. از سر شیطنت نزدیک شدم گفتم «راسته می‌گن همه‌ی قوهای عالم متعلق به ملکه انگلستان هست؟» جوابم را نداد. در واقع اصلا به من نگاه هم نکرد. دوست سرخوشش که دو متر آن طرف ایستاده بود، گفت «الان کتری شده. تا دو-سه ساعت دیگه هم همینجوری هست.» گفتم «یعنی مثلا استکان نمی‌تونه بشه؟» گفت «الان نه دیگه، همیشه قبلش تصمیمت رو باید بگیری.»

اینکه بگوییم تنها تفاوت ما با اشیا انتخاب‌گری است، اغراق گل‌درشت و نازیبایی به‌نظر می‌رسد. اما بیایید قبول کنیم اینکه اختیار و اراده‌ای برای انتخاب داشته باشیم، حتی اگر ته گودال انتخاب‌نشده‌ها نشسته باشیم، یک ویژگی دارد؛ آن هم اینکه هنوز هستِ ما را حفظ می‌کند. به این چهار لغت ساده همین‌جوری نگاه نکنیم. ما انسان‌ها همیشه این شعاع انتخابی امروزمان را نداشتیم.

روزهایی بوده و هست که دایره‌ی انتخاب‌های ما بسیار کوچک بوده و چسبیده بودند بیخ گوش‌مان؛ گاهی آن‌قدر کوچک بوده که فقط به اندازه‌ی نفس‌کشیدن می‌توانستیم تکان بخوریم. این‌جور مواقع آدم‌هایی بودند که پای‌شان را از گلیم‌شان درازتر کردند و گذاشتند آن‌ور دایره و خب پای اکثرشان هم قلم شد. بشریت هر لحظه‌ای که هستش را با دایره‌ی انتخاب‌های آزادتر امتداد می‌دهد، مدیون آن آدم هاست؛ آدم‌های جسور، نترس، احمق و شاید کمی کنجکاو. ■

آتش، به اختیار آدم‌ها
جستاری درمورد محکومیت ما به انتخاب

محمدسجاد کاشانی | دانش‌آموخته‌ی کارشناسی علوم سیاسی

ما آدم‌ها به‌خاطر همین که می‌توانیم مختار باشیم و انتخاب کنیم، خیلی چیزها را از دست داده‌ایم.

هامون مسئول طویله‌ی پیست اسب‌دوانی بود. اگر چندمرتبه به پیست رفت‌وآمد می‌کردید قطعا مردی بلندقامت با سبیل‌های زمختی را می‌دیدید که دارد توی سر پسرکی ریزهیکل می‌زند. آن مرد هامون نبود. هامون همان پسرک توداری بود که به‌خاطر حواس‌پرتی‌اش تو سری می‌خورد. بعدازظهر دوشنبه‌ای بود که ظهیر - آن مرد درشت هیکل - مثل همیشه داشت اسب قهوه‌ای سرکشی که تازه به پیست آورده بودند را رام می‌کرد.

ظهیر دوهفته‌ای بود که درگیر این اتفاق شده بود. طبیعی بود از دست قهوه‌ایِ سرکش عصبانی باشد؛ چه‌بسا ناراحت و خسته. همین برای شکستن کاسه‌ی صبر آن دوشنبه

کافی بود. اسب سرش را بالا کشید و سعی کرد با یک ضربه‌ی ناگهانی ظهیر را کنار بزند. ظهیر تا آنجا مثل کامپیوتری بود که روی حالت استندبای خوابیده باشد و حرکت سر قهوه‌ای انگار تازه موسش را تکان داد و بیدارش کرد. افسار را کشید پایین و شروع کرد به شلاق‌زدن حیوان و بر سرش شیهه‌کشیدن. همه‌ی ما آنجا بودیم و از صدای ظهیر حالت استندبای‌مان پاره شد. آنقدر محکم ضربه می‌زد به حیوان بیچاره که دو-سه نفر از مشتری‌ها بی‌اختیار دویدند سمتش تا آرامَش کنند. ما تازه‌سواران هم ایستاده بودیم به غصه‌خوردن و تماشا، که میان چشم‌هایی که دلشان برای اسب می‌سوخت سر چرخاندم و نگاهم خورد به چشم هامون.

نگاه هامون یک جور دیگر داشت صحنه را تماشا می‌کرد. مثل بقیه دلسوزانه نبود. هامون، با چشم‌های ذغالی‌اش هم‌دردی می‌کرد با قهوه‌ای. او بهتر از هرکس دیگری می‌دانست که دست‌های ظهیر چه ضربه‌هایی دارد و چه اضطرابی به جان اسب می‌افتد؛ اما وقتی دید همه دارند دلسوزانه به اسب نگاه می‌کنند، رنگ چشمانش تغییر کرد. حالا کمی سوال داشت. سوالی که احتمالا می‌گفت: چرا کسی برای من دلسوزی نمی‌کرد وقتی قهوه‌ایِ سرکش می‌شدم؟

راست می‌گفت. چرا وقتی هامون زیر دستان ظهیر کتک می‌خورد که حواسش را جمع کند، کسی نگاهش مثل امروز نمی‌شد؟ نه‌آنکه کلا با خودشان نگویند «کاش پسرک را نمی‌زد»؛ نه. دو-سه باری شنیده بودم که بگویند «پسرک بیچاره» یا «مردک قلچماق.» ولی هیچ‌موقع وقتی هامون دیر می‌آمد یا چیزی را چپه می‌کرد یا شل گره می‌زد و کتکش را می‌خورد، کسی نمی‌آمد جلوی این عذاب را بگیرد.

یاد حرف معلم کلاس چهارمم افتادم. می‌دانی توی مدرسه همیشه یک چندنفری هستند که وقتی برگه‌شان را می‌گیرند به‌خاطر بیست‌نشدنِ نوزده‌ونیم‌شان بروند یک گوشه بنشینند و گریه کنند؛ و تبعاً چندنفر هم برای دل‌داری بروند توجه بیندازند در توجه‌دان‌شان. من هم خیلی دلم می‌خواست این حس را تجربه کنم ولی وقتی با دیدن برگه‌ام سرم را انداختم پایین، آقای حیرانی که می‌دانست این قیافه به هرکس بیاید، به من نمی‌آید. سرم را داد بالا و گفت: مگر همین را انتخاب نکردی؟

بعـد کلاس نیـاز داشـتم آقـای معلـم ایـن «مگـر انتخـاب نکـرده بـودی» را بیشـتر توضیـح بدهـد. رفتـم پرسـیدم مـن چـه چیـزی را انتخـاب کـرده بـودم؟ تـا آنجـا فکـر می‌کـردم نمـره یـک چیـزی شـبیه جبـر جغرافیـا اسـت؛ چیـزی اسـت کـه بـه آدم می‌دهنـد. آقـای حیرانـی گفـت: انتخـاب نکـرده بـودی کـه به‌جـای مـرور شـب امتحـان، فیلمـی چیـزی ببینـی یـا بـروی تـوی کوچـه وقـت بگذرانـی؟

راسـت می‌گفـت؛ آن نمـره را مـن انتخـاب کـرده بـودم. حـالا هـم بـرای انتخابـم خوشـحال بـودم. چـون دلـم می‌خواسـت حلقـه‌ی اول فیلمـی کـه تـازه آمـده بـود را وقتـی ببینـم کـه داغ اسـت. چـون دلـم می‌خواسـت بـروم تـوی کوچـه بـرای همـه از نقشـه‌ی زندانـی بگویـم کـه روی تـن بازیگـر مـورد علاقـه‌ام نشسـته بـود؛ نقشـه‌ای کـه قـرار بـود نگـذارد بـرادرش اعـدام شـود. هیچ‌وقـت قـرار نبـود آقـای حیرانـی و درس ریاضـی‌اش از مایـکل جـوان و نقشـه روی تـنـش برنـده شـوند. حـالا هـم هیچ‌کـس قـرار نبـود دلـش برایـم بسـوزد؛ چـون مـن همیـن را انتخـاب کـرده بـودم و از آن لـذت هـم بـرده بـودم.

خیلـی زود بـود بـرای فهمیدنـش امـا همـان روزهـا فهمیـدم کـه مـا آدم‌هـا زندگی‌مـان تـازه وقتـی شـروع می‌شـود کـه می‌فهمیـم قـرار نیسـت هیچ‌کـس دلـش برای‌مـان بسـوزد. مـا به‌خاطـر همیـن کـه می‌توانیـم مختـار باشـیم و انتخـاب کنیـم، خیلـی چیزهـا را از دسـت داده‌ایـم و بـارِ همه‌شـان هـم اتفاقـا افتـاده اسـت روی دوش خودمـان. حـالا می‌توانیـم بنشـینیم و خـدا خـدا کنیـم کـه در یـک وضعیـت اسـفناک، معجـزه‌ای چیـزی شـود و از آسـمان کسـی بیایـد پاییـن بـرای آن‌کـه مـا را از شـر خودکرده‌های‌مـان نجـات دهـد. امـا ایـن خودکـرده چیـزی اسـت شـبیه دنـدان درد؛ احتمـالا تنهـا دردی کـه هیـچ معجـزه‌ای بـرای سـاکت کردنـش وجـود نـدارد چـون مـا رعایت‌نکـردن بهداشـتش را انتخـاب کـرده بودیـم و چه‌بسـا از انتخاب‌مـان لـذت بـرده بودیـم.

حتـی در یـک وضعیـت نامسـاوی وقتـی در جبهـه‌ی مظلـوم قـرار گرفته‌ایـم دل‌مـان را بـا ایـن آرام می‌کنیـم کـه اگـر بنشـینیم احتمـالا کسـی دسـت‌مان را خواهـد گرفـت.
امـا حقیقـت همـان حرفـی اسـت کـه اخـوان ثالـث می‌زنـد:
تا کی به انتظار قیامت توان نشست؟
برخیز تا هزار قیامت به‌پا کنی.
ایـن حـق انتخـاب همـان چیـزی بـود کـه دل همـه‌ی تاریـخ را بـرای قهـوه‌ای سـرکش

به‌خاطر نداشتنش به درد می‌آورد و هامون را پشت دیوارش قربانی می‌کرد. واقعیت این است که هامون بیچاره، هرقدر هم به جبر، کمی ساده و کم‌حواس بود اما چیزی در تمام انسان‌ها می‌گفت که: «پسرک می‌تواند نسخه بهتری از خودش را داشته باشد.»

به خودم که آمدم دیدم وقتی من داشتم با خودم مرور خاطرات می‌کردم، هامون انتخاب کرده بود که برود سر کارش و طویله را تا قبل از رسیدن ظهیر مرتب کند. پسرک انگار فهمیده بود که این درد هرروزه، شوکرانی است که از جام انتخاب‌هایش می‌نوشد. از آن روز در من کسی مدام با خودش می‌گوید ما هامون‌های تاریخ، زیر دست‌های زمخت ظهیر زمان، محکوم به انتخاب شده‌ایم. حتی همین که انتخاب کنیم یا نکنیم هم زنجیری است که پاهای فانی‌مان را آزار می‌دهد.

از آن روز مدام با خودم می‌گویم، چطور می‌شود بنشینم و نگاه کنم به توسری‌هایی که دیگران برایم آماده کرده‌اند؟ این سوالی بود که پاسخش را هیچ‌کس به من نخواهد داد مگر مرور چیزی که میان من و آینده‌ای که قرار است انتخاب کنم که می‌خواهم عطر خودم را بدهد یا توسری دیگران را، فاصله انداخته است. ■

حرف‌نگاری

همه آدم‌ها قصه‌های خودشان را دارند. قصه‌ها و تجربیاتی برآمده از آن‌چه که دیده‌اند و آن‌گونه که درک کرده‌اند. حرف‌نگاری شراکت است در تصاویر و ادراکات آدم‌هایی که در جایی خاص از زندگی ایستاده‌اند که ارتباط روشنی با موضوع اصلی دارد.

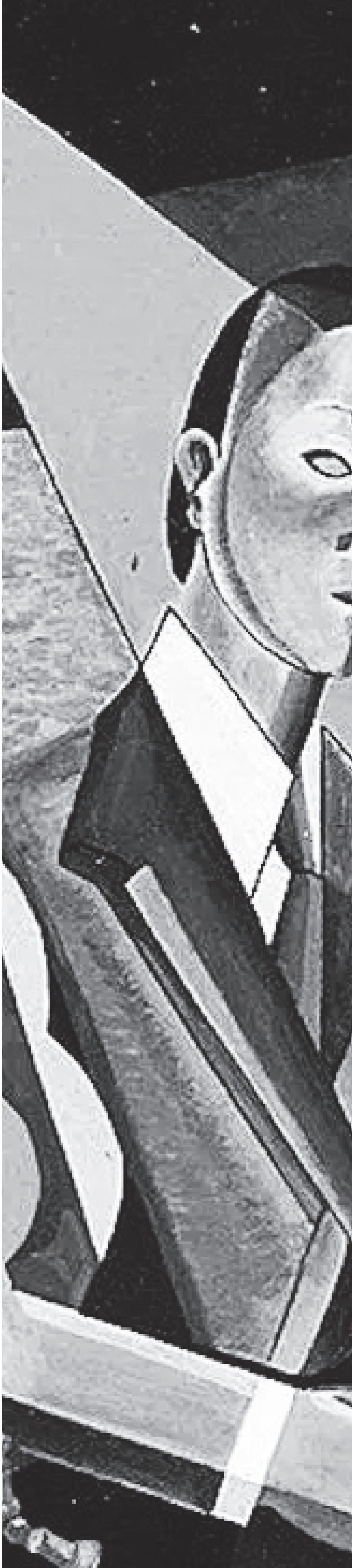

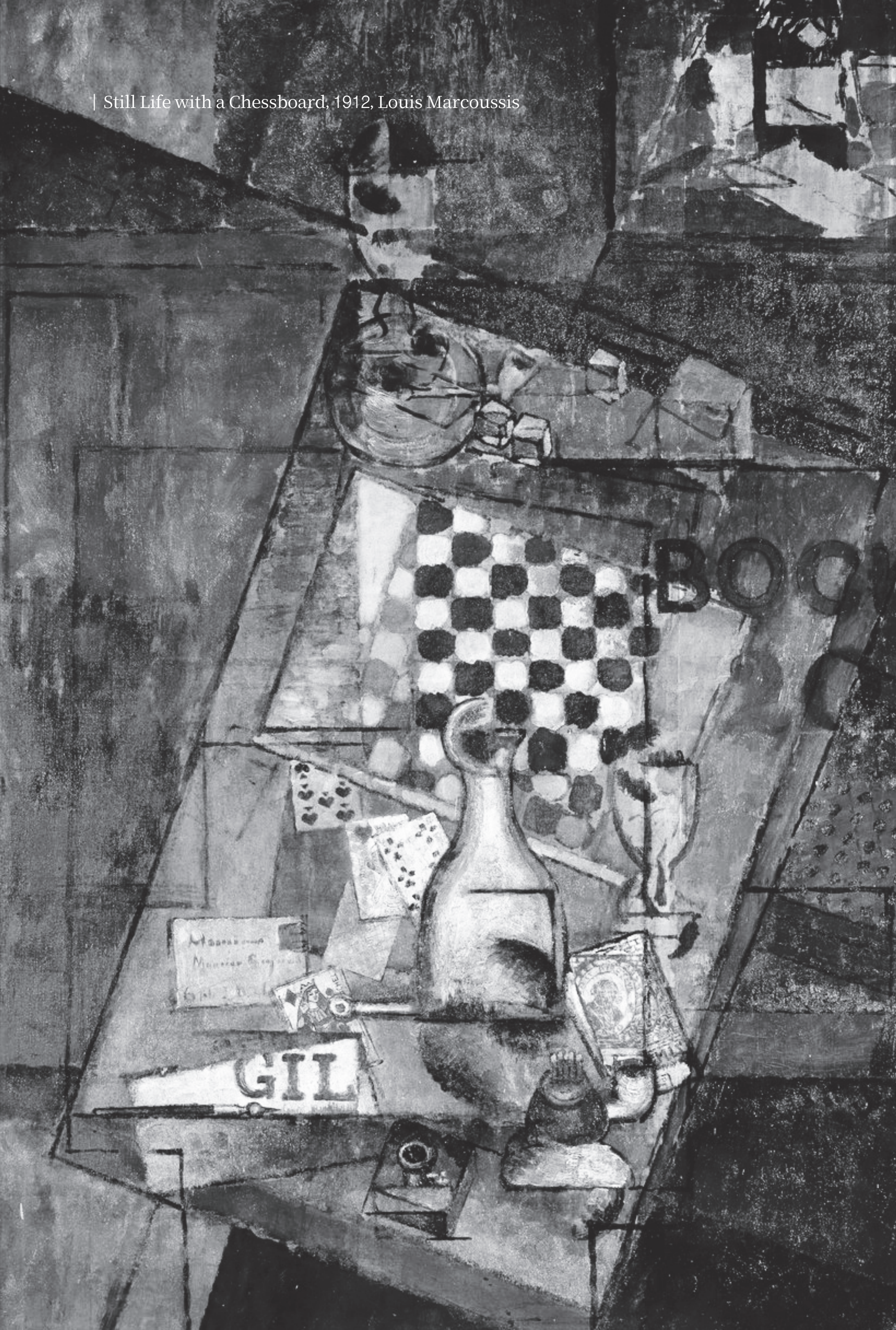

| Still Life with a Chessboard, 1912, Louis Marcoussis

*

خودِ جسارت

النازعباسیان

دانش آموخته‌ی کارشناسی حقوق

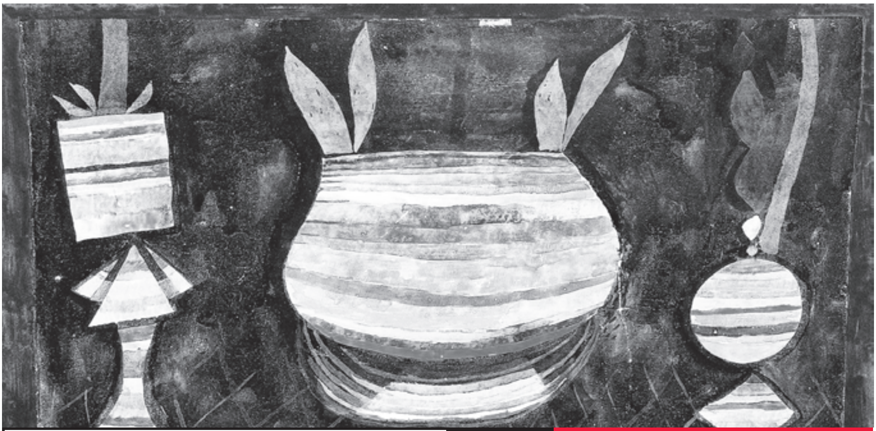

خودِ جسارت

الناز عباسیان | دانش‌آموخته‌ی کارشناسی حقوق

جسارت انتخاب‌های متنوع، عرض زندگی را وسیع‌تر می‌کند.

همان‌طور که می‌دانیم، اعتبار حرف‌نگاری به تجربیات و گفته‌های متفاوت آدم‌هاست. آدم‌هایی که هرکدام، راه و شیوه‌ای یگانه برای زیستن دارند و از زاویه‌ی دید خودشان به موضوع نگاه می‌کنند. در این شماره اما انتخاب کرده‌ایم که حرف‌نگاری، بازتابی از واگویه‌های ذهنی نویسنده باشد، چیزی شبیه به یادداشتی شخصی درباره‌ی موضوع. و در پایان، به رسم دیگر شماره‌ها باید بگوییم آن‌چه در ادامه می‌آید، تجربه‌ای‌ست از تردید و جسارت در باب «انتخاب».

تمام مدتی که فروشنده داشت کارتن مناسب ماگِ دورنگ را پیدا می‌کرد، تنها احساسی که داشتم تردید بود. وقتی پاکت را به طرفم گرفت، کیف پولم را توی دستم فشردم، یک قدم عقب رفتم و برای چندمین بار به ماگ دیگری توی ویترین زل زدم. منتظر صدایی بودم که بگوید «همین، همین را بردار و برو.» مسئله اینجاست که نیم‌ساعت پیش، هرطور که می‌شد، مقایسه‌شان کرده بودم، از اندازه و ضخامت گرفته تا رنگ و نوشته‌ی روی آن‌ها و بعد از این همه بالا و پایین‌کردن و مشورت گرفتن از همراهانم، باز لحظه‌ی آخر نمی‌دانستم کدام را می‌خواهم. این‌که تردید و عدم اطمینان همیشه همراهم است، حسابی کلافه‌ام می‌کند. از انتخاب‌های ساده‌ای مثل خریدن یک ماگ یا لباس تا تصمیم‌های حیاتی و سرنوشت‌سازِ زندگی؛ انگار هیچ‌وقت نمی‌دانم که چه می‌خواهم. به‌نظرم همین که آدم بداند دقیقا چه می‌خواهد و بتواند آن را ابراز کند، خودِ جسارت است. کسانی را می‌شناسم که نه‌تنها جسارت انتخاب‌کردن دارند بلکه می‌توانند پای انتخاب‌های کوچک و بزرگ زندگی‌شان بایستند و از آن‌ها دفاع کنند. این‌ها

برای من آدم‌های غبطه‌برانگیزی هستند. هرکدام‌شان هم جسارت‌شان را به شیوه‌ی خاص خودشان فریاد می‌زنند؛ یک نفر با سفارش‌های جدید و ناشناخته از منوی کافه و دیگری با پوشیدن لباس‌هایی با رنگ‌های جیغ و متضادِ هم. در سطوح عمیق‌تر هم همیشه کسانی که قدرت عوض‌کردن رشته یا کارشان را دارند، برایم در جایگاهی دست‌نیافتنی ایستاده‌اند. در واقع مشتاقانه چیزی را تحسین می‌کنم که در وجود خودم خالی‌ست. من مدت‌هاست که نتوانسته‌ام از انتخاب‌هایم دفاع کنم، تا جایی که بتوانم هم خودم را در موقعیت انتخاب‌کردن قرار نمی‌دهم، مثلا بیش‌تر وقت‌ها سفارشم لاته است، سال‌هاست که مدل موهایم را عوض نکرده‌ام و حتی پیاده‌روی‌ام مسیر همیشگی خودش را دارد.

روشن است که این عدم جسارت در انتخاب، فرصت لمس تجربه‌های جدید را یکی‌یکی از بین می‌برد. دوستی دارم که تخصصش در انتخاب نوشیدنی‌های عجیب‌وغریب است؛ اگر او نبود احتمالا هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم که جامائیکا نوشیدنی بدمزه‌ای‌ست که از ته‌نشین دانه‌های انار و آب سیب تشکیل شده، اما طعم بی‌نظیر فدرال را هم تجربه نمی‌کردم. یا اگر سفر اخیرم را تنهایی رفته بودم، احتمالا هرگز نمی‌توانستم بفهمم که پیراشکی صدف می‌تواند تا چه اندازه طعم جالبی داشته باشد.

تجربه‌های جدید همیشه برایم شگفت‌انگیز هستند اما احساس ناامنی و اضطرابی که با خودشان می‌آورند را هم نمی‌توانم نادیده بگیرم. با این حال، گاهی دلم برای تصمیمات بی‌پروای گذشته تنگ می‌شود؛ برای زمانی که لازم نبود پشت هر انتخابم دنیایی از حساب‌گری، ترس و ملاحظه ایستاده باشد. می‌توانستم در یک لحظه دوچرخه‌ای دوبرابر خودم را بردارم و در کوچه‌هایی که نمی‌شناسم زمین بخورم؛ یا یک نفس، یک جلد سه‌تفنگدار را بخوانم بدون آن‌که به فکر امتحان سخت فردا باشم.

سبک‌سری‌ها و حماقت‌های نوجوانی و کودکی، البته که باید برای خودشان بمانند و نمی‌توان آن‌ها را به بزرگسالی آورد؛ اما من فکر می‌کنم فرق آدم‌های جسوری که ازشان حرف زدم با خودم، در این است که آن‌ها یاد گرفته‌اند چگونه بر احساس ناامنی و اضطراب‌شان غلبه کنند تا لذت انتخاب‌های جدید به جان‌شان بنشیند. آن‌ها فهمیده‌اند که اشکالی ندارد اگر نوشیدنی بدمزه جدیدی را امتحان کنند و از آن خوش‌شان نیاید، مدلِ موهای‌شان هرچه که باشد، بالأخره بلند می‌شود و از بیراهه‌ها هم می‌توان دیر یا زود به مقصد رسید. آن‌ها به‌خوبی آموخته‌اند که جسارت انتخاب‌های متنوع، عرض زندگی را وسیع‌تر می‌کند و تحمل پشیمانی از انتخاب‌های اشتباه، راحت‌تر از حسرتِ از دست‌دادن تجربیاتی‌ست که شاید هیچ‌وقت نفهمیم تصمیم اشتباهی بوده یا درست. فرق آدم‌های جسوری که ازشان حرف زدم با من، همین است. ■

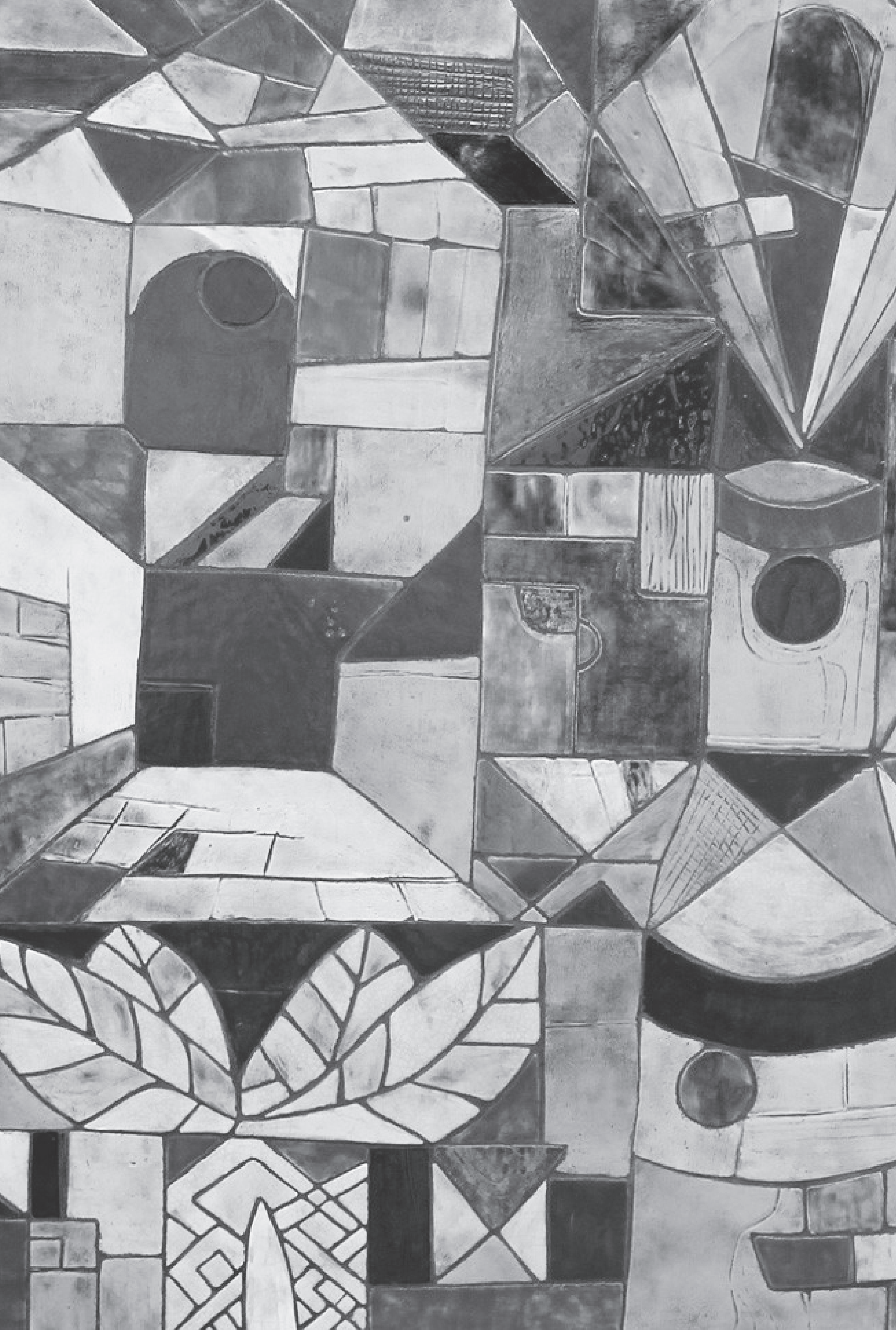

دیگرنگاری

تجربیات دیگران، به خصوص که در فضا و زمان دیگری روزگار بگذرانند؛ همواره بسیار متفاوت و شایان است.

دیگرنگاری؛ برگردان فارسی تجربیاتی‌ست که در موضوع اصلی بیان شده اما به زبانی دیگر و قابل لمس کردن زاویه‌ای دیریاب از موضوع اصلی برای مخاطب.

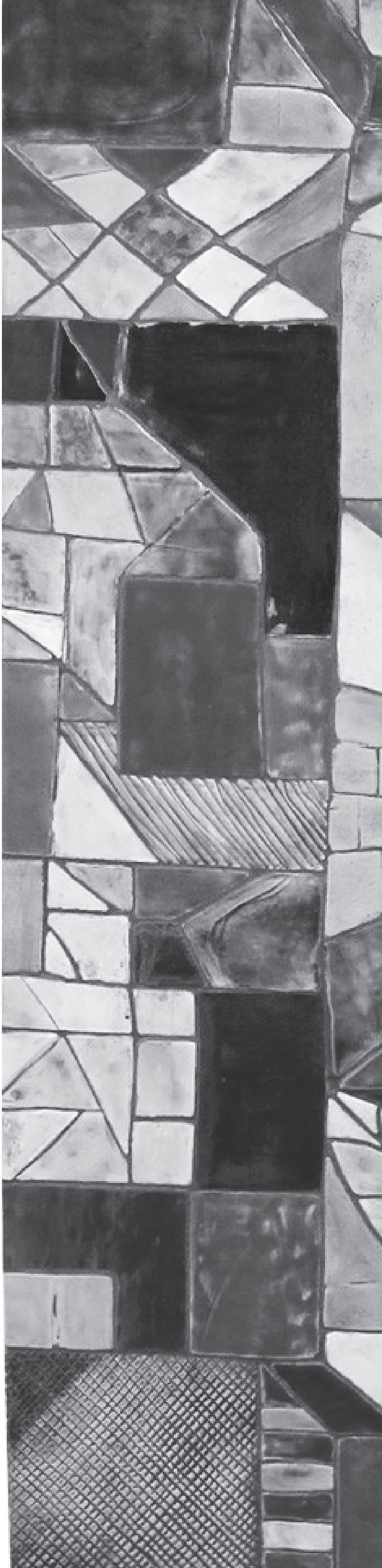

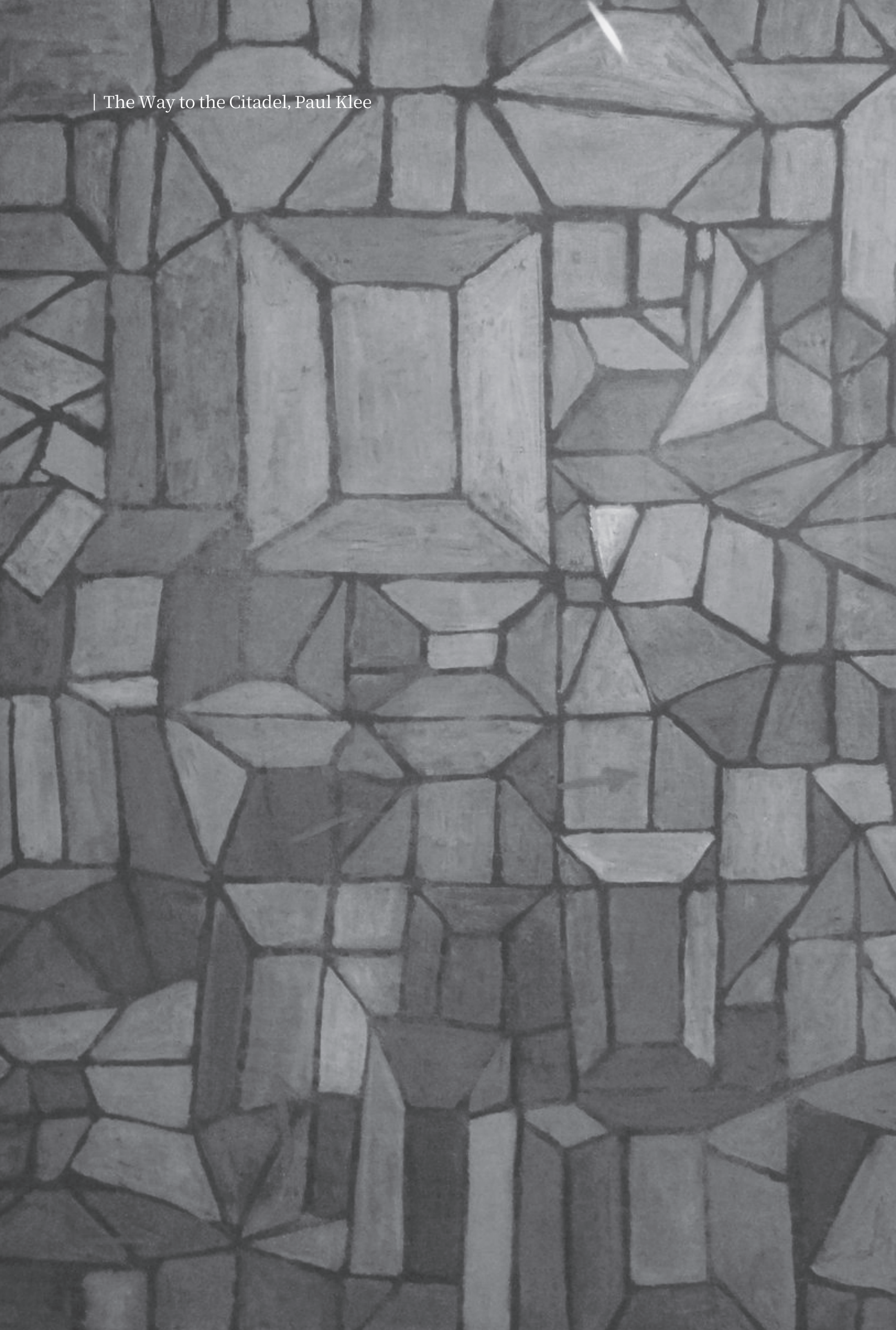

| The Way to the Citadel, Paul Klee

*

نیمه‌ی گم‌نشده

مهدی عارفیان

دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی

نیمه‌ی گم‌نشده

مهدی عارفیان | دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی

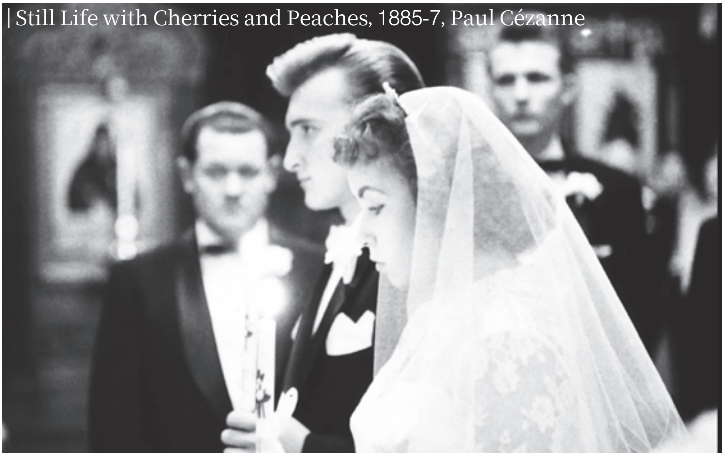

| Still Life with Cherries and Peaches, 1885-7, Paul Cézanne

در انتها فقط داشته‌های بی‌ارزش بیشتری روی هم تلنبار خواهیم کرد.

کم پیش نمی‌آید که مراجعینم از خودشان بپرسند آیا با شخص اشتباهی ازدواج کرده‌اند یا نه؟ حقیقت دردناکی است؛ خودم هم در سال‌های ابتدایی زندگی با همسرم درگیر آن بودم. در طول آن سال‌ها، من و همسرم به دام چرخه‌ی بی‌پایان جروبحث افتاده بودیم. ویژگی‌هایی که اکنون، پس از گذشت بیش از ۳۰ سال، در همسرم تحسین می‌کنم و به آن‌ها نیاز دارم؛ در آن اوایل اصلا به چشمم نمی‌آمدند. آن‌ها زیر سایه‌ی میل من به جایگزین‌کردن روحیه‌ی درونگرا اما باثبات او با فردی برونگرا و جسور پنهان شده بودند.

ضرب‌المثلی قدیمی می‌گوید: دل هرچه بخواهد را می‌خواهد. اما دل گاهی خواسته‌های ناجوری دارد. بخشی از سردرگمی امروز ما ریشه در این باور دارد که شادی و رشد فردی باید در مرکز تمام تصمیم‌های ما در مورد روابط‌مان باشد؛ باوری که در جوامع غربی به‌تازگی پا گرفته است. جامعه‌شناسانی مثل آنتونی گیدنز معتقدند که با ازهم‌گسستن علقه‌های دین و سنت و ازدواج‌های سنتی از زندگی‌ها، شادی نقش بیشتری در روابط‌مان پیدا می‌کند. بررسی مطالعات انجام‌شده بین سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۷۹ هم نتایج مشابهی داشته‌اند؛

در طول زمان، توصیه‌های زناشویی درباره‌ی «چگونه همسر بهتری باشیم» به «چگونه شاد باشیم و احساسات‌مان را بیان کنیم» رسیده است.

T

در طول این جابه‌جایی از نقش به فرد، این سوال که «آیا با فرد درستی در ارتباط هستیم» نشان‌دهنده‌ی هویت، ارزش و اعتماد به نفس بالا است. مسئله این است که چه میزانی از ناسازگاری در روابط قابل تحمل است؟ اگر با فرد دیگری زندگی می‌کردم، زندگی شادتری داشتم؟ آیا لیاقت فرد بهتری را دارم؟ به گفته‌ی اندرو چرلینِ جامعه‌شناس، بر اساس فرهنگ‌های فردگرا، روابطی که در خدمت نیازهای شما نیستند؛ توخالی و غیرقابل اعتمادند. چنین روابطی رشد فردی شما و همسرتان را محدود می‌کنند. در چنین شرایطی، جدایی امری ناراحت‌کننده اما ضروری است.

T

از این دیدگاه، جدانشدن نشان از بزدلی در برابر چالش‌های زندگی است و اغلب با پشیمانی در آینده همراه است. بااین‌حال، احساس پشیمانی بسیار شایع‌تر از تصورات ما است. به گفته‌ی محققان دانشگاه ایالتی سانفرانسیسکو، پشیمانی شایع‌ترین احساس منفی و دومین احساس متداول بین تمام احساسات است؛ متداول‌ترین احساس بین انسان‌ها عشق است. با وجود عبرت‌آموزبودن پشیمانی و احتمال کمک آن به تصمیم‌گیری بهتر در آینده، تصور اینکه می‌توانیم با فرد دیگری شادتر باشیم بار سنگینی بر زندگی و روابطی که کاملا قابل‌قبول هستند، می‌اندازد. همان‌طور که آدام فیلیپسِ روانکاو می‌گوید: «همیشه فرد دیگری خواهد بود که مرا بیشتر دوست داشته باشد، بهتر درکم کند، در کنارش بیشتر احساس زنده‌بودن کنم. اما دریغ که زندگی‌های‌مان به سوگواری بی‌انتهایی برای زندگی‌هایی که می‌توانستیم داشته باشیم، تبدیل می‌شود.»

T

جست‌وجو برای نیمه‌ی بهتر در دوره‌ی مدرن بسیار وسوسه‌انگیز است. امروزه تبلیغات راهش را به تمام نقاط دورافتاده و ناپیدای ذهن ما پیدا کرده است و ما را تشویق می‌کند از داشته‌های‌مان متنفر باشیم و حسرت نداشته‌های‌مان را بخوریم. اینترنت و توانایی خارق‌العاده‌اش در سوءاستفاده از خواسته‌های ما، ذهنیتی را بنیان گذاشته که در آن ارزش داشته‌های‌مان در همه حال با چیزهایی که ممکن بود داشته باشیم مقایسه می‌شود. این ذهنیت ما را به بررسی مداوم خود و شریک عاطفی‌مان فرا می‌خواند؛ مبادا که در سطحی پایین‌تر از پتانسیل‌مان زندگی کنیم.
چنین محاسباتی فقط به این نکته اشاره می‌کنند که با اینکه ما انسان‌ها توانایی شناسایی موجبات ناراحتی‌مان در زمان حال را داریم، در پیش‌بینی مسیر رسیدن به

شادی در آینده زیاد قابل اعتماد نیستیم. انسان‌ها معمولا در دام سه اشتباه شناختی می‌افتند: مبالغه در سطح کنترل؛ خود ارزیابی بیش‌ازحد مثبت؛ خوش‌بینی غیر واقع‌بینانه در مورد آینده. البته این ویژگی‌ها بی‌هدف نیستند. آن‌ها سلاح انسان در مقابل دلواپسی‌ها و بلاتکلیفی‌ها هستند و به ما شجاعت دنبال کردن اهداف پرخطر اما پرثمری را می‌دهند که ذهنی محتاط به آن‌ها دست پیدا نخواهد کرد.

T

اما درک اشتباه ما از کنترل‌مان بر زندگی می‌تواند موجب اعتمادبه‌نفس کاذب در تصمیم‌هایی شود که لزوما برای ما مفید نیستند. دلیلش هم واضح است؛ شادی آینده‌ی ما معمولا وابسته به همکاری دیگران است. دیگرانی که خود، نقشه‌های بسیاری برای زندگی‌شان دارند که بسیاری از اوقات با نقشه‌ی زندگی ما زمین تا آسمان فرق دارد. این موضوع شامل حال شرکای عاطفی حال یا آینده و فرزندان‌مان هم می‌شود. بااین‌حال، گاهی این ما هستیم که قربانی آرزوهای شریک عاطفی‌مان برای زندگی بهتری با فردی بهتر می‌شویم. شاید آرزو داشته باشند که ما فرد دیگری بودیم، همان فردی که روزهای اول بودیم یا حداقل تظاهر می‌کردیم که هستیم. گاهی هم خواسته‌ی کنونی همسرمان از زندگی با چیزی که در ابتدا می‌خواستند کاملا متفاوت است. همانند گفته‌ی دبورا لِویِ نویسنده که «هرج‌ومرج باید بزرگ‌ترین ترس‌مان باشد اما به نظر من هرج‌ومرج بزرگ‌ترین خواسته‌ی ماست».

T

زمانی که روانشناسی جوان بودم، به مراجعینم کمک می‌کردم پیرو خواسته‌های‌شان عمل کنند؛ اگر می‌خواستند از همسرشان جدا شوند یا زندگی مشترک‌شان را حفظ کنند، در همان مسیر راهنمایی‌شان می‌کردم. امروز اما دوراندیش‌تر شده‌ام و می‌دانم که اساس توصیه‌های روان‌پزشکی احتمالات است. اگر همسرت را ترک کنی، احتمالا شادتر باشی، احتمالا فرزندانت زندگی خوبی خواهند داشت، احتمالا رابطه‌شان با تو به‌هم نخواهد خورد. اما هیچ قطعیتی وجود ندارد و کاملا ممکن است که با ترک رابطه، نه خودت شادتر شوی و نه فرزندانت. حتی ممکن است رابطه‌ات با آن‌ها آسیب هم ببیند. در دوراهی‌های مهم زندگی، همه باید بهترین حدس‌مان را بزنیم و امیدوار باشیم که بخت یارمان باشد.

T

چطور می‌توان فهمید که مشکل فقط از همسرمان نیست؟ یک راه تشخیص ساده وجود دارد: مشکلاتی که با همسرمان داریم مشابه مشکلات‌مان با دوستان و همکاران و دیگر اعضای خانواده است. از خودتان بپرسید آیا دیگران هیچ‌وقت نصیحت‌تان نکرده‌اند که رفتارتان از آنچه فکر می‌کنید بدتر است؟

دلبستگی به دیگران، با تمام تسلی‌بخشی‌اش، شبح گذشته‌مان را فرا می‌خواند تا امروزمان را تسخیر کند. نیازهایی که در کودکی‌مان به آن‌ها پاسخی داده نشده، فریادزنان جلوی ما قد می‌کشند و طلب توجه می‌کنند. فضای امن تعهد موجب تنبلی ما می‌شود و پایانی برای توجه‌ها و نازکشیدن‌ها و قدردانی‌هایی که بنیاد رابطه را می‌سازند، رقم می‌زند. درست است که این چیزها به‌تنهایی دلیلی برای اثبات اینکه مشکل از شماست، نیستند؛ اما نقطه‌ی شروع مناسبی در مسیر یافتن و حل مشکلات به حساب می‌آیند.

جان گاتمن به این نتیجه رسیده است که بیشتر روابط بلندمدت مرگی ناگهانی و ناشی از خیانت را تجربه نمی‌کنند، بلکه بر اثر هزاران خراش کوچک جان می‌دهند. احساسات لطمه‌دیده‌ی کوچک و روزمره‌ای که به آن‌ها توجهی نمی‌شود، در طول زمان احساس تعهد و امیدواری به آینده‌ی رابطه را تضعیف می‌کنند. او می‌گوید رابطه‌های سالم و بلندمدت از چهار قاتل دوری می‌کنند: عیب‌جویی، تحقیر، بی‌محلی‌کردن و حالت تدافعی گرفتن. وقتی علاقه و تعهد در معرض هر کدام از این رفتارها قرار می‌گیرد، پوسیده و پژمرده می‌شود.

T

یکی از اصلی‌ترین باورهای امیل دورکیم در اواخر قرن ۱۹ این بود که کنارگذاشتن آداب و رسوم و نقش‌ها و انتظاراتی که قرن‌ها رهنمون عشق بوده است، توان درک به مقصد رسیدن و اینکه می‌توانیم دست از تلاش بکشیم را هم از ما می‌گیرد. او می‌نویسد: «فراتر از لذت‌هایی که تجربه کرده‌ایم، لذت‌های بیشتری را تصور می‌کنیم. اگر تمام لذت‌های ممکن را تجربه کرده باشیم، هوس لذت‌های غیرممکن را می‌کنیم.» نقش‌های اجتماعی هرچقدر محدودکننده و قدیمی باشند، این شفافیت را به همراه دارند که بدانیم آیا وقتش رسیده دست از تلاش‌کردن بکشیم و از گل‌هایی که چیده‌ایم لذت ببریم یا گل‌های تپه‌ی بعدی زیباترند؟ درست است که شاید گل‌های تپه‌ی بعدی ارزش صعودش را داشته باشند، اما جست‌وجوی بی‌پایان شادی، زندگی شادتر و پرمعناتری به ارمغان نمی‌آورد. در انتها فقط داشته‌های بی‌ارزش بیشتری روی هم تلنبار خواهیم کرد. ■

این یادداشت، برگردان متنی‌ست با عنوان:

The Right Person

By Joshua Coleman

که در جولای ۲۰۲۲ در وب‌سایت Aeon منتشر شده است. نسخه‌ی اصلی این جستار را می‌توانید از طریق اسکن کیوآرکد درج‌شده، مطالعه کنید.

نورنگاری

تاریکی فقدان نور است! نور معنا می‌دهد به اشکال بی‌منظور و بی‌معنی گمشده در ازدحام‌ها، تصاویر و اشکال پیرامونی ما.

نورنگاری، روایتی‌ست از تاباندن نور و منظور به قاب‌هایی برگزیده از سوژه هر شماره و گزارشی مبتنی بر تصویر از تجربه یا فقدانی مرتبط با موضوع محوری.

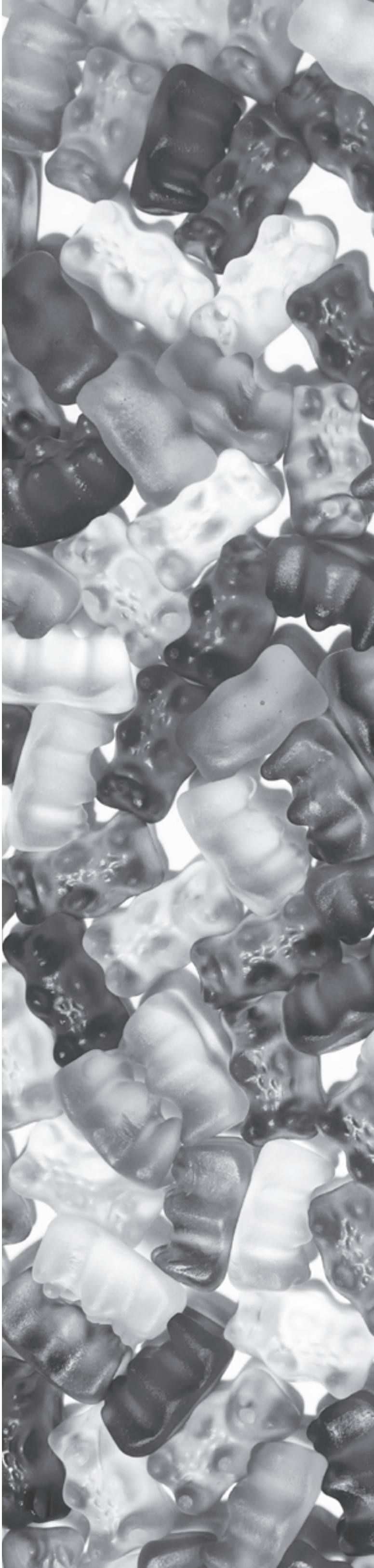

*

می‌خواهم در خیال از خیال فراتر بروم

حانیه عامل

دانشجوی کارشناسی علم اطلاعات و دانش‌شناسی

می‌خواهم در خیال از خیال فراتر بروم

حانیه عامل | دانشجوی کارشناسی علم اطلاعات و دانش‌شناسی

انتخاب، عکاس را به جهانی فراتر از جهان خیال‌گونه‌ی ذهن می‌برد.

شاید بتوان گفت یکی از سخت‌ترین مراحل عکاسی برای یک عکاس «انتخاب» موضوع، هدف، سوژه و بافت مکانی و زمانی عکس است. زمانی‌که تکه‌ای از واقعیت در قالب کوچک چهارضلعی دریچهی دوربین می‌ریزد و شکل آن را به خود می‌گیرد، مجموعه‌ای از انتخاب‌های منظم و نامنظم عکاس را در رسیدن به آن مقصود یاری داده است که احتمالا تا همیشه مثل رازی بین عکاس و دوربین‌اش مگو باقی خواهد ماند.

در دنیای خیال و تخیل، واقعیات و اشیاء دور از دسترس و دست‌نیافتنی می‌نمایند. رنگ‌ها، درخشش و نورهای واقع در خیال، اشباح و سایه‌هایی هستند که در نهایتِ سبکی، حجمی از وهم و مخیله را اشغال کرده‌اند. اما وقتی عکاس «انتخاب» می‌کند پنداشتش را به دنیای واقعیات متصل کند و وهم و حقیقت را به‌هم بیامیزد، داستان عوض می‌شود. همه‌چیز رنگ انتخاب به خود می‌گیرد. موفقیت در گروی انتخاب‌های درست عکاس رقم می‌خورد و زیبایی به درست‌ترین نحو ممکن قاب‌بندی می‌شود. در دنیای عکاسی تفاوت در انتخاب نوع به‌تصویرکشیدن جهان و ملحقاتش، سبک‌های مختلفی را ایجاد کرده است.

انتخاب در به‌تصویرکشیدن مفهوم، انتزاع و واقعیات ملموس روزمره یا چشیدن چاشنی هیجان‌انگیز به‌تصویرکشیدن اعماق آسمان و کهکشان‌ها انتخابی است که به زعم من، عکاس را به جهانی فراتر از جهان خیال‌گونه‌ی ذهن می‌برد. انتخاب جهان ستاره‌ها و دنیای آسمان‌ها به‌عنوان بافت مکانی عکس علاوه‌بر اینکه منجر به خلق آثار شگفت‌انگیز و خالقان بی‌بدیلی شده است، به عکاسی و قاب عکس معنایی متفاوت و خاص بخشیده است.

عکاسی نجومی (Astrophotography) شامل عکاسی از اجرام آسمانی، کهکشان‌ها، سحابی‌های بزرگ، ستاره‌های بی‌شمار منظومه‌ی شمسی و ثبت شگفتی‌های بی‌بدیل جهان هستی است که در نهایت به سه دسته‌ی؛ عکاسی از عمق فضا، عکاسی از منظومه خورشیدی و عکاسی با میدان دید باز تقسیم می‌شود. ابزار مورد استفاده در این سبک تلسکوپ‌های قوی و دوربین‌های فوق پیشرفته است تا بتواند سرعت حرکت ستاره‌ها و جابه‌جایی مکان ماه و اجرام دیگر را ثبت کند. ■

ماه در شب، هاوهان سان

قلب کهکشان را مشاهده کن، تیان لی

ماه و شیشه‌ی شکسته،ماتیو براون

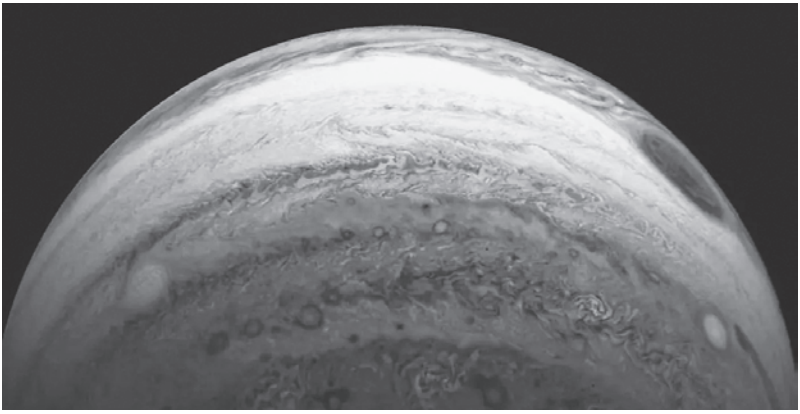

مشتری در حال طلوع، استیسی دانتون

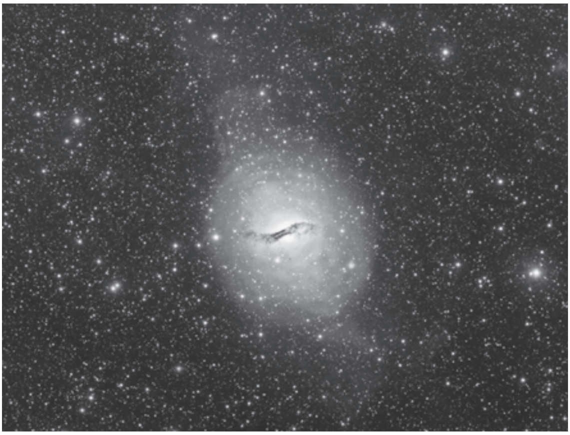
| پوسته‌ها و افشانه‌های متعدد قنطورس، کانر ماترن

| برقص بر فراز باتلاق، کمیل نورف

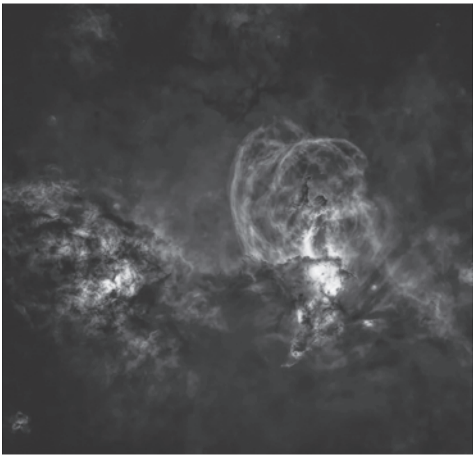
| جهنم کیهانی، پیتر وارد

| دلفین از اقیانوسی از گاز بیرون می‌جهد، کانر ماترن

| ماه‌گرفتگی جزئی HDR همراه با ابرها ، ایتان رابرتز

| ماه‌گرفتگی جزئی HDR همراه با ابرها ، ایتان رابرتز

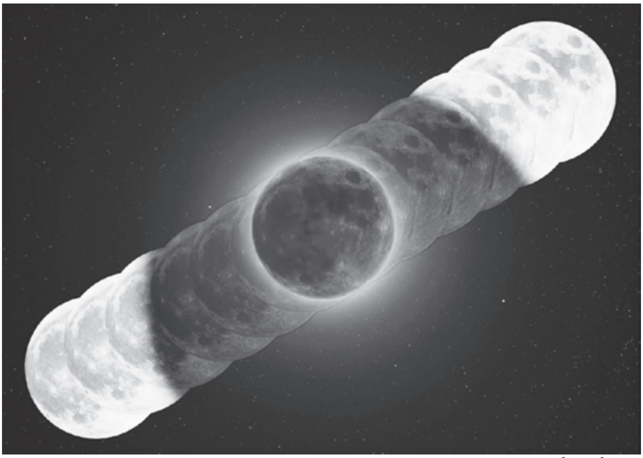
| ماه‌گرفتگی جزئی HDR همراه با ابرها ، ایتان رابرتز

We Protest
Legislators,
TO THE VO
Cause Of Justice
IS THE
USE OF GOD
We Demand
JUSTICE

روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط به محور موضوعی‌ست؛ برگزیدن نکته‌ای دارای محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی و جهان‌بینی ما.

روزنگاری، حیاط خلوت موضوعاتی‌ست که نه می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع اصلی می‌گنجند.

| Women in academic dress marching in a suffrage parade in New York City, 1910, Jessie Tarbox Beals

*

یک هیچ و هزاران انتخاب

الهام یوسفی

نویسنده‌ی آزاد ۵۸

یک هیچ و هزاران انتخاب

الهام یوسفی | نویسنده‌ی آزاد

| In the Market, 1900, Gabriel Puig Roda

مرثیه‌ای برای انتخاب‌ها در توهمِ آگاهی

صحنه‌ی اول: این یک داستان سورئال است.

روز اول است؛ صفر آفرینش. ما هیچیم. یک «هیچ» که قرار است «هست» شویم. این‌بار اما یک پرسش‌نامه مقابل ماست؛ با یک پرسش کوتاه و شفاف: «آیا می‌خواهید از هیچ به درآیید و هست شوید؟» گزینه‌ی اول: بله. گزینه دوم: خیر. آیا بودن و هست‌شدن را انتخاب می‌کنیم؟ اساساً چنین چیزی ممکن است؟ وقتی ما هیچیم و از بودن هم هیچ‌چیز نمی‌دانیم، آیا منطقی است که حق انتخاب داشته باشیم؟ بین چه چیزی باید انتخاب کنیم؟ بین دو ندانستن؟

صحنه‌ی دوم: این یک داستان واقعی است.

نشسته‌ام مقابل ماشین لباس‌شویی و برای پنجمین‌بار در یک روز لباس‌های چرک را می‌چپانم توی ماشین، ایستاده‌ام کنار میز اتو و یکی‌یکی لباس‌های مملو از چروک را اتو می‌کنم تا دوباره کثیف شود، شسته شود و بیاید روی این

میز تا داغی اتو چروک‌های تازه‌اش را صاف کند و این چرخه تا بی‌نهایت ادامه پیدا کند؛ تا نخ‌نماشدن پیراهن‌ها و خروج‌شان از چرخه‌ی زندگی. ایستاده‌ام کنار روشویی و مسواک پسرم را توی دهانش می‌چرخانم، بازی تکراریِ هر شب برای قتل میکروب‌های دهان. ناگهان به چیزی مهیب فکر می‌کنم؛ به این‌که آیا اگر مخیر بودم، زن‌بودن را انتخاب می‌کردم؟ یک پاسخ فوری وجود دارد که درست همان‌دم و همان‌جا بر زبان می‌آورم: «در این جغرافیا، هرگز.» این پاسخ به حد تأسف‌باری اندوهگینم می‌کند و مثل همیشه ترجیح می‌دهم رشته‌ی افکار را همان‌جا در دور سوم چرخاندن مسواک روی دندان‌های شماره شش و هفت فک بالا قطع کنم. می‌گذارم ذهنم هرآنچه را صلاح می‌داند سانسور کند؛ انتخابی برای این سیستم خودمختار سانسور در کار نیست. هر آنچه از آن نقطه بود را رها می‌کنم، اما سوالات در پی هم می‌آیند: آیا ازدواج را انتخاب می‌کردم؟ مادربودن را؟ شغل فعلی‌ام را؟ زیستن در این کشور را؟ و باز در یک سیکل برمی‌گردم به همان داستان تخیلی؛ که اگر در شروع، قدرتی برای انتخاب داشتم؛ «بودن» را انتخاب می‌کردم؟

همه‌ی این فرض‌ها متوهمانه است و خوب می‌دانم نمی‌شود در وادیِ ندانستن از انتخاب حرف زد، من هیچ تصوری از نقطه‌های مقابل این انتخاب‌ها ندارم. به این فکر می‌کنم: انتخاب‌های ما بر دوش آگاهی سوار است، من بی‌آنکه درباره‌ی آن گزینه‌ی دیگر و میلیون‌ها و میلیاردها گزینه‌ی دیگر و زندگی دیگر چیزی بدانم، چطور می‌توانم انتخاب کنم؟ چطور می‌توانم حتی از انتخاب حرف بزنم. کدام انتخاب؟

صحنه‌ی سوم: قهقهه‌ی واقعیت

میلان کوندرا[1] در شروع رمان بی‌نظیرش «بار هستی» می‌نویسد: «هیچ وسیله‌ای برای تشخیص تصمیم درست وجود ندارد، زیرا هیچ مقایسه‌ای امکان‌پذیر نیست. در زندگی با همه‌چیز برای نخستین‌بار برخورد می‌کنیم. مانند هنرپیشه‌ای که بدون تمرین وارد صحنه شود.» پس چطور می‌توان از انتخاب حرف زد، وقتی زیرپای آگاهیِ ما این‌چنین خالی است.

خواندن این جملات اول کتاب برای نخستین‌بار، ضربه‌ی سنگینی به من زد؛ انگار یک نفر یک سیلی بخواباند توی گوشم. سیلی نه؛ شبیه قهقهه از سر استهزای کسی بود به همه‌ی زندگیِ پیش از اینم، به اعتمادم به تصمیم‌ها، به مسیرهای ظاهراً آگاهانه‌ی منتهی به انتخاب درست؛ به این توهم بزرگ که ما اساسا نقشی داریم در انتخاب‌های‌مان. همین‌قدر واقع‌بینانه، همین‌قدر غم‌انگیز. کوندرا قهقهه‌ی دوم را مستانه‌تر بر این تفکر خودبزرگ‌بینانه می‌زند و

۱- نویسنده‌ی معاصر اهل جمهوری چک

سـیلی نمادیـن دوم را محکم‌تـر می‌نـوازد کـه: «یک‌بـار حسـاب نیسـت، یک‌بـار چـون هیـچ اسـت. فقـط یک‌بـار زندگی‌کـردن ماننـد هرگـز زندگی‌نکـردن اسـت.» مـا چطـور می‌توانیـم انتظـار داشـته باشـیم بـا ایـن یک‌بـار بشـود روی انتخاب‌هـا حسـابی بـاز کـرد؟

صحنه‌ی آخر: تنها یک راه وجود دارد.

داسـتان مـا از ایـن هـم تأسـف‌بارتر اسـت، یـک کمـدی سـیاهِ سـیاه. مگـر نـه اینکـه هـر آنچـه بـه آگاهـی و دانسـتن مربـوط اسـت، بـه انتخاب‌هـای مـا در زندگـی برمی‌گـردد. بـدون حـق انتخـاب، مسـیر آگاهـی مسـدود اسـت. چطـور می‌شـود دورتـادور را دیـوار کشـید، و بعـد از جاده‌هـا و امـکان انتخـاب آن‌هـا حـرف زد؟ و چطـور می‌شـود کتمـان کـرد کـه مـا در ایـن زندگـی و در ایـن جغرافیـا بسـیار بیـش از دیگـران، حـق کمتـری بـرای انتخـاب داریـم. چطـور می‌شـود نترسـید، وقتـی تنهـا یـک راه رسـتگاری پذیرفتـه اسـت و انتخاب‌هـای دیگـر، بیراهـه‌ای محکـوم بـه سـرزنش و تنبیـه؟ مـا حتـی بـر دوش همـان آگاهـی انـدک نیـز سـوار نیسـتیم چـون جهـان مـا پـر از تـرس اسـت؛ یـک جهـان بـزرگ بـا هـزاران هـزار انتخـاب، و تابلوهـای بی‌شـماری کـه می‌گویـد مسـیر بـرای شـما مسـدود اسـت دوسـت عزیـز! ■

WIENER CAFE: DIE SCHACHSPIELER

به این جهان آمده‌ایم
که تماشا کنیم

صندلی‌های فرسوده و رنگ‌باخته
سهم ما شد
انتخاب ما مرواریدهای رخشان بود

احمدرضا احمدی

وقایع اتفاقیه
۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

*

این جا،
ویترین شماست.

راه‌های ارتباطی جهتِ درجِ تبلیغات

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: vaghayemag

شماره تماس: ۰۹۱۵۲۰۸۴۲۱۵

نشریه دانشجویی
وقایع اتفاقیه
۱۳۸۹

به آرشیو وقایع‌اتفاقیه سر بزنید.

نشریه دانشجویی

وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها
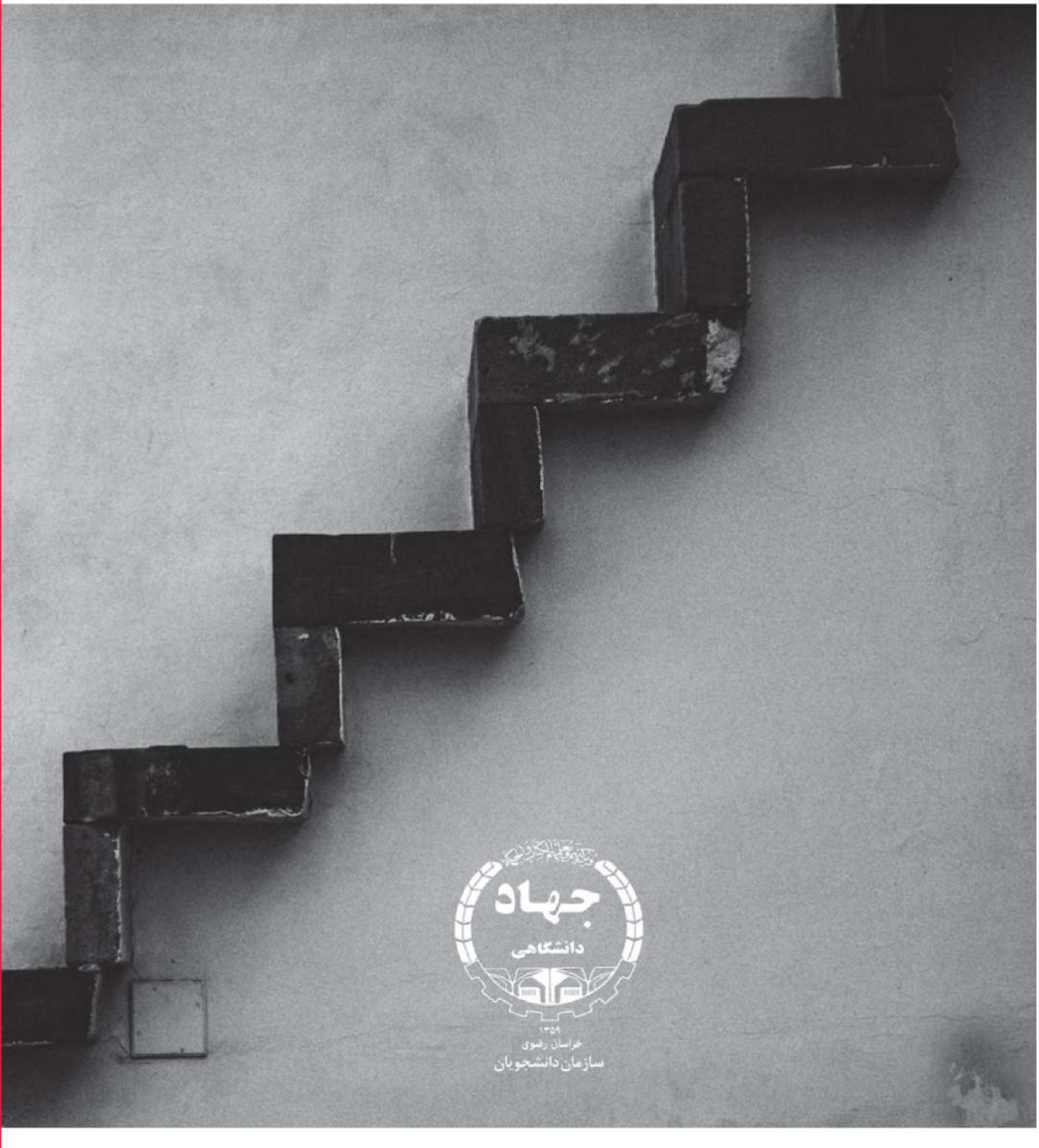
دوراهی‌ها همیشه تنها به چپ و راست نمی‌روند، به بالا و پایین هم ختم نمی‌شوند. دوراهی‌ها در اصل تنها دو راه ندارند؛ هر مسیر از این دوراهی‌ها می‌تواند ما را به سرزمین عجایب انتخاب‌ها ببرد. انتخاب، آن لحظه‌ی جادوییِ سرنوشت‌سازی است که اثرش مثل ویروس همه‌گیر می‌شود و زندگی‌مان را در خود می‌بلعد. شماره‌ی ۱۱۷ وقایع اتفاقیه درباره‌ی گزینش‌هاست؛ درباره‌ی شعاع دایره‌ی انتخاب‌های‌مان، ترس از تاثیر انتخاب‌ها و درباره‌ی زندگی‌کردن با دوراهی‌های از پیش تعیین‌شده.